

قصه های خوب برای بچه های خوب

نگارش مهدی آذربیدی



۴

قصه های شنوی مولوی

به نام خدا



قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

جلد چهارم

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

جلد چهارم

لصه‌های برگزیده از مثنوی مولوی

تکارش
مهدی آذر یزدی

برای گروه‌های سنی «ج-د»



کتابخانه ملی و اسنادخانه

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۸۱

آفریزی، مهدی، ۱۳۰۱ -
قصه‌های برگزیده از مثنوی مولوی / نگارش مهدی آفریزی - تهران: امیرکبیر،
کتابهای شکوفه، ۱۳۶۹.

۱۴۴ ص. : مصور، - (قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب؛ ج. ۴)
ISBN 964-300-168-7

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان روی جلد: قصه‌های مثنوی مولوی.

چاپ بیست و ششم: ۱۳۸۱

برای گروه‌های سنی «ج. د. د.»

۱. داستانهای کوتاه فارسی - قرن ۱۴. الف. مولوی، جلال‌الدین محمدبن

محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق. مثنوی. ب. عنوان. ج. عنوان: قصه‌های مثنوی مولوی.

د. فروست.

۸۳/۶۲ [ج]

PIR۷۹۲۹/ذ ۷۴ ق ۵۷۳

ق ۳۳۱ آ

ج. ۴

ج. ۴

۱۳۶۹

۰۷۲-۳۰۸۳ م

۱۳۶۹

کتابخانه ملی ایران



کتابهای شکوفه

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

(جلد چهارم)

مهدی آذر یزدی

تصاویر متن از مرتضی ممیز

طرح روی جلد از مهرنوش معصومیان

چاپ بیست و پنجم: ۱۳۸۱

چاپ بیست و ششم: ۱۳۸۱

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

شابک ۷-۱۶۸-۳۰۰-۹۶۴ ISBN 964-300-168-7

مؤسسه انتشارات امیرکبیر، تهران، میدان استقلال.

WWW.AMIR-KABIR.COM

در این کتاب می‌خوانیم:

چند کلمه با بجه‌ها	صفحه ۷
خر برلت و خر برلت	۹
ریش نجات‌بخش	۱۵
فرار از مرگ	۲۱
شیر بی‌بال و دم	۲۴
بقال و طوطی	۲۸
شتردار ساده دل	۳۱
دانه و دام	۳۵
سیاست باغبان	۳۹
بی‌عقل و باعقل	۴۶
درس عملی	۵۱
کار درست و کامل	۵۵
حکم ناهق	۶۲
موسی و شبان	۶۶
حق‌شناسی لقمان	۷۰
مریض خیالی	۷۳
اختلاف انگوری	۷۹
زبان حیوانات	۸۴
دشمن در لباس دوست	۹۲
دو غلام	۹۹
فیل‌شناسی در تاریکی	۱۰۵
کودک حلوافروش	۱۱۰
سلمان کر و شعبان کر	۱۱۷
کمال‌الدین حسن	۱۲۴
آهو در طوبله خران	۱۳۱
و چند کلمه با بزرگها	۱۳۶

چند کلمه با بچه‌ها

این کتاب، جلد چهارم «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» است. در این کتاب قصه‌های برگزیده و نوساخته از کتاب مثنوی مولوی را می‌خوانیم.

کتاب مثنوی به‌شعر است و کلمه مثنوی در ادبیات نام نوعی از شعر است که همه شعرهای یک قطعه‌اش هم وزن باشد و دو نصفه هر سطرش جدا از شعرهای دیگر قافیه شبيه هم داشته باشد مانند این شعر که آن هم از مثنوی است:

آن یکی پرسید اشتر را که «هی،
از کجا می‌آیسی ای فرخنده‌پی؟»
گفت: «از حمام گرم کسوی تسو»
گفت: «خود پیداست از زانسوی تو»

بنابراین، کتاب بوستان سعدی هم مثنوی است و اسم کتاب «بوستان» است و شاهنامه فردوسی هم مثنوی است و اسم کتاب «شاهنامه» است ولی مثنوی مولوی نامش هم همان «مثنوی» یا «مثنوی معنوی» است و چون مولوی آن را ساخته به «مثنوی مولوی» مشهور است.

مثنوی مولوی یکی از مهم‌ترین آثار ادبی زبان فارسی است که در دنیا نظیر و مانند ندارد و از بس داستانها و پندها و حکمت‌ها و معرفتها و حرفهای خوب در آن هست آن را به «قرآن زبان فارسی» تشبیه کرده‌اند.

جلال‌الدین محمد مولوی رومی صاحب کتاب مثنوی یکی از بزرگترین شاعران ایران است که مانند «حکیم سنایی» و «شیخ عطار» کلمه شاعر برای شناساندن مقام او کوچک است و او را در شمار حکیمان و عارفان و دانشمندان باید شناخت.

کار مولوی در کتاب مثنوی داستان‌سرایی نیست بلکه همه حکایتها را آورده است تا افکار حکیمانه خود را روشن تر شرح بدهد. با وجود این، مثنوی دارای دویست حکایت و تمثیل است که چون به زبان شعر عرفانی است و خیلی ساده نیست در سالهای بعد باید آن را بخوانید.

من از میان همه حکایتهای مثنوی بیست و چهار قصه را انتخاب کرده‌ام و با تغییراتی که لازم می‌دانستم به زبان ساده‌تر برای شما نوشته‌ام. به گمان من در کتاب کلیله و دمنه یا سندبادنامه قصه‌هایی خوبتر از آنچه انتخاب کردم نبود اما در مثنوی مولوی باز هم قصه‌های خوب هست و من به آنچه در این جلد چهارم قصه‌های خوب جا می‌گرفت قناعت کردم.

حالا معلوم شده است که «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» در ده جلد چاپ می‌شود و اینکه این جلد چهارم را هم به شما می‌سپارم و نوشتن کتاب پنجم را شروع می‌کنم.

در اول این کتاب هم یک صفحه جای عکس هست تا هرگاه کسی این کتاب را به عنوان جایزه و یادگاری به کسی هدیه می‌دهد بتواند عکس او را در بالا بچسباند و زیر آن بنویسد

«تقدیم به . . .» و عکس خودش را هم در پایین صفحه بچسباند و زیرش بنویسد «از طرف . . .» تا نام و عکس هر دو سالهای سال به یادگار بماند.
در خاتمه همانطور که بچه‌های خوب، جلد اول تا سوم قصه‌های خوب را خواندند و پسندیدند و به دوستان خودشان هم خواندن آنها را سفارش کردند امیدوارم این کتاب را هم بخوانید و اگر از آن خوششان آمد به دوستان خودتان هم سفارش کنید آن را بخوانند.

دوستدار سعادت شما

مهدی آذریزی

۴۳/۲/۱۵

خر برفت و خر برفت

یک روزی بود و روزگاری. یک درویش صوفی بود و یک خر داشت که بر آن سوار می‌شد و از این آبادی به آن آبادی سفر می‌کرد. روزها مشغول‌گردش بود و شبها هم اگر به خانقاه و خراباتی می‌رسید در آنجا با درویشها به‌سر می‌برد، اگر هم نمی‌شد در مسجدی با خرابه‌ای می‌خوابید و با خود می‌گفت: «درویش هر کجا که شب آید سرای اوست.» چون درویش هیچ کس را نداشت و دستش هم از مال دنیا کوتاه بود و هیچ کاری هم بلد نبود کارش این شده بود که در آبادیها شعرهای اخلاقی و مدح پیغمبر و امام را می‌خواند و می‌رفت و با چیزهایی که مردم به او می‌دادند زندگی می‌کرد و در عالم خودش خوش بود و خدا را شکر می‌کرد.

درویش علاوه بر لباس ساده تنش از مال دنیا همین یک خر را داشت که می‌توانست با آن در دنیای خداگردش کند و از بدیها و خوبیها عبرت بگیرد و دیگر در فکر خورد و خوراک هم نباشد. او می‌گفت: «دهن باز بی‌روزی نمی‌ماند و قوت بخور و نمیر از هر جا که باشد و تا هر وقت که نصیب و قسمت باشد می‌رسد، فقط یک دل وارسته و بی‌خیال می‌خواهد که غصه دارم و ندارم را نخورد.» این را هم که درویش داشت و اگر نداشت درویش نمی‌شد.

یک روز درویش از بیابانی گذر کرده بود و خسته و کوفته و گرسنه و تشنه با خر خود به یک ده رسید. به اولین جوی آب که رسید آبی نوشید و سر و صورت را صفا داد و خر را سیراب کرد و آن وقت سراغ خانقاه را گرفت. مردم یک باغ را به او نشان دادند و گفتند آنجا خرابات است. درویش رفت به آنجا و دیدگروهی از صوفیان و فقیران در آنجا هستند. درویش خر خود را به طویله برد و توبره کلاه را در آخور ریخت و تیمار خر را به خادم خرابات سفارش کرد و خود به مجلس درویشان وارد شد.

در میان خراباتیان آدمهای جور و اجوری بودند از صوفیان وارسته و درویشان خسته و فقیران دل شکسته و رندان زبان بسته و همه جور... صوفیان به‌مهان تازه رسیده مرحبایی گفتند و درویشان خوش و خیری کردند، اما رندان خرابات که دیده بودند درویش غریب خری همراه دارد و آن را به طویله برده بیش از همه از دیدار

درویش خوشحالی کردند و به او احترام گذاشتند. یکی به رسم درویشان «حق هو» کشید و دیگری درویش را به صدر مجلس دعوت کرد و دیگری گرم گرم احوالش پرسید و نرم نرم او را به صحبت مشغول کرد و چندتای دیگر با اشاره و کنایه یکدیگر را خبردار کردند و از مجلس بیرون رفتند.

آنها منتظر چنین پیشامدی بودند که غریبی وارد شود و چیزی همراه داشته باشد که آنها بتوانند وسیله عیش و نوشی با آن فراهم کنند و حالا درویش غریب خری همراه داشت و آن را در طویله بسته بود.

رندان همدستان شدند و یکسر به طویله رفتند و خر درویش را بردند و در کوچه به یک رهگذر بی خبر فروختند و با پول آن خوردنی و نوشیدنی و شیرینی و هر چه دلشان میخواست خریدند و به خرابات برگشتند.

برگشتند و به افتخار مهمان جدید که همان درویش غریب باشد همه حاضران را به شادی و صفا دعوت کردند و همه گفتند «صفای قدم درویش را عشق است!»

درویش از مهمان نوازی خراباتیان بسیار خوشحال شد و حاضران شام سنگین و رنگینی خوردند و شیرینی و شربت مفصلی نوش جان کردند و به رسم درویشان جشنی گرفتند و تعارفها و خوشامدنها بود که از هر طرف نثار درویش می شد. گرد و خاک لباسش را می تکاندند و دستش را بوسه می زدند و به سلامتی مهمان عزیز «حق هو» می کشیدند و جلو درویش را از مولا طلب می کردند و مجلس گرمی فراهم شده بود. کم کم صوفیان شروع کردند به شعر خواندن و دست افشاندن و پا کوفتن و رقصیدن.

در این موقع با اشاره رندان مطرب هم شروع کرد به آواز خواندن و ضرب گرفتن و چون مطرب موضوع خر را می دانست اولین چیزی که به خاطرش رسید همان بود.

مطرب ضرب گرفت و به آواز بلند این سرود را خواند:

شادی آمد غصه از خاطر برفت خر برفت و خر برفت و خر برفت

خر برفت و خر برفت

رندان هم با مطرب هم آواز شده بودند و جواب می دادند: «خر برفت و خر برفت.» و همه در جوش و خروش بودند و هر می جستند و فرومی جستند و همین سرود را می خواندند.



درویش غریب هم وقتی حال خوش درویشان را دید خستگی از پادش رفت
و به گمان اینکه «خر برفت» داستانی دارد و مربوط به درویشان آنجاست خودش هم
با آنها هم آواز شد و شروع کرد به خوشحالی کردن و از همه بلندتر می خواند:
«خر برفت و خر برفت».

یکی دو ساعت مجلس گرم بود و پس از اینکه شب دیر شد و همه خسته
شدند! گروهی رفتند و گروهی ماندند و درویش هم که از راه رسیده بود و خسته بود
همانجا در گوشه ای به خواب رفت.

فردا صبح زود همه خراباتیان بی کار خود رفتند و صوفی غریب دیرتر از همه بیدار شد و همینکه آماده رفتن شد بی خبر از همه جا رفت که خر خود را از طویله بردارد و برود، ولی خر در طویله نبود.
 درویش با خود گفت: «لابد خادم خرابات خر را سر آب برده.» اما وقتی خادم آمد خری با خود نیاورده بود.

صوفی غریب از خادم پرسید: «پس خر من کجاست؟»

خادم قیافه مسخره‌ای بخود گرفت و گفت: «کدام خر؟»

صوفی گفت: «یعنی چه؟ خری را که دیشب به تو سپردم می‌گویم!»

خادم باز درویش را مسخره کرد و در جواب گفت: «ریش درازش را بین!»

درویش پربشان شد و گفت: «مرد حسایی، این چه جور حرف زدن است؟ می‌گویم خرم را بیار، تو مرا مسخره می‌کنی؟ مگر ما با هم شوخی داریم؟ یا لله خرم را حاضر کن که می‌خواهم بروم. اگر هم خیالی داری و می‌خواهی با دیوانه‌بازی مرا دست به سر کنی می‌روم از دست تو پیش قاضی شکایت می‌کنم و آبرویت را می‌برم.»

خادم جواب داد: «مسخره‌بازی را خودت درآورده‌ای، آدم حسایی! پس آنهمه شربت و شیرینی و غذای گرم و سرد که دیشب خوردند از کجا آمده بود؟ همه آنها از پول همان خر بود که فروخته بودند. مگر نبود؟»

درویش گفت: «ای وای! خر من؟ چه کسی به تو اجازه داد خرم را بفروشی؟»

خادم گفت: «من نفروختم، رندان فروختند.»

درویش گفت: «تو چرا خر را به ایشان دادی، مگر صاحب آن من نبودم؟»

خادم گفت: «آخر من زورم به آنها نمی‌رسید، ایشان ده نفر بودند و مرا ترساندند و گفتند خر را می‌بریم و اگر هم حرفی بزنی هر چه دیدی از خودت دیدی. من هم از ترس جان ساکت شدم. دو نفر را هم اینجا گذاشتند تا من به مجلس نیایم. بله، اینطور شد، تا بعد که مجلس گرم شد و دیگر کسی به کسی نبود.»

درویش گفت: «بر فرض که اینطور باشد و خر را به زور از تو گرفته باشند، آخر مگر من آنجا نبودم، می‌خواستی نیم ساعت، یک ساعت، دو ساعت بعد به من خبر بدهی تا دست کم آنها را بشناسم و خودم دعوا را شروع کنم و آدمهای خوب را میانجی کنم و پول خرم را از ایشان مطالبه کنم. اینکه دیگر برای توترسی نداشت.»



خادم گفت: «صحيح است، من هم دو ساعت بعد که آنها مشغول عيش و نوش بودند آمدم ترا صدا بزنم و از ماجرا باخبرت کنم، ولی وقتی آمدم دیدم خودت بیش از دیگران شلوغ کرده‌ای و از رفتن خر خوشحالی می‌کنی و می‌رقصی و فریاد می‌کنی «خر برفت و خر برفت» خوب، وقتی دیدم خودت خیر داری دیگر حرفی نداشتی بزنم، با خودگفتم درویش مردی وارسته است و عارف است و از شادی درویشان خوشحال است و از فروختن خر راضی است. اگر تو به جای من بودی دیگر چه می‌گفتی؟»

درویش انصاف داد و گفت: «راست می‌گویی، حالا فهمیدم. تقصیر از خودم است که نفهمیده و ندانسته، از رفتار آنها تقلید کردم و با آنها هم‌آواز شدم. اگر از اول فکر می‌کردم که خر برفت یعنی چه، این طور نمی‌شد. حالا هم کاری از دستم

ساخته نیست، تقلید کورکورانه من بود که ترا هم به اشتباه انداخت. اگر خودم
سرود رندان را از همه با ذوق تر نمی خواندم خرم از دستم نمی رفت.
خلق را تقلیدشان بر بساد داد ای دو صد لعنت بر این تقلید باده

ریش نجات بخش

یک روزی بود و روزگاری. سلطان محمود غزنوی از شبگردی خیلی خوشش می‌آمد. بطوری که می‌دانیم در زمانهای قدیم کار دستگاههای دولتی مثل حالا مرتب نبود و بسیار اتفاق می‌افتاد که پادشاهان از احوال مردم بی‌خبر می‌ماندند. وزیران و امیران و دیگران هم که کار کشور را اداره می‌کردند به مردم ظلم می‌کردند و رشوه می‌گرفتند و خبرهای دروغ می‌دادند.

این بود که بعضی از پادشاهان که می‌خواستند بیشتر و بهتر، از زندگی مردم و از وضع شهر باخبر باشند شبانه لباس عوضی می‌پوشیدند و به‌صورت درویش و گدا و کارگر شبکار با یکی از محرمان خود بطور ناشناس در شهرگردش می‌کردند و از حال و روز مردم باخبر می‌شدند: قیمت جنسها را می‌پرسیدند، اگر در خانه‌ای صدای گریه و شیون می‌شنیدند از پشامدکار تحقیق می‌کردند، اگر در جایی مردم جمع شده بودند داخل جمعیت می‌شدند تا ببینند چه خبر است و همینطور به مسجدها می‌رفتند، به مجالس عزا و شادی مردم سر می‌زدند تا ببینند مردم چه می‌کنند و چه می‌گویند و اگر کسی از داروغه و مأموران دولتی شکایت دارد از زبان مردم بشنوند و آن مأموران را عوض کنند یا تنبیه کنند، و خلاصه اینکه خبرهای راست و درست از دست اول و از خود مردم به‌دست بیاورند و هشیارتر و بیدارتر به کار مردم برسند تا خودشان در نظر مردم عزیزتر و محترم‌تر باشند.

قصه‌هایی درباره‌ی گردشهای شبانه‌ی شاه عباس و پادشاهان دیگر در شبها هست. این قصه را هم درباره‌ی سلطان محمود حکایت کرده‌اند:

یک شب سلطان محمود لباس کارگری پوشید و تک و تنها در شهر غزنین به‌گردش شبانه مشغول شد. شب زمستان بود و شهر خلوت بود و درها بسته بود و در کوچه‌ها گاه گاه سگی یا گدایی یا رهگذری دیده می‌شد و پادشاه در فکر آن بود که به‌گوشه‌های شهر سرکشی کند و ببیند آیا پاسبانها و عسسها بر سر کارشان هستند یا نه؟

سلطان محمود به‌یکی از میدانها رسید و دید چهار پنج نفر در گوشه‌ای

ایستاده‌اند و دارند آهسته حرف می‌زنند. همینکه محمود خواست از پهلوی آنها بگذرد جلوش را گرفتند و گفتند: «صبر کن ببینیم، کی هستی و کجا می‌روی؟»
محمود گفت: «هیچی، من هم آدمی هستم مثل شماها، و در کوچه راه می‌روم مثل شماها، فرق من با شما این است که من به کار شما کاری ندارم ولی شما بیخودی از من بازپرسی می‌کنید.»

یکی از آن چهار نفر گفت: «خیلی خوب، ما وقت پر حرفی نداریم، در جیب‌هایت چقدر پول داری؟»

سلطان محمود خندید و گفت: «ههه، اگر در جیب‌هایم پول داشتم که می‌رفتم در گوشه‌ای راحت می‌خوابیدم. من دارم فکر می‌کنم که پول کجا هست، ولی شما به کار من چه کار دارید؟»

آنها گفتند: «عجب! معلوم می‌شود تو هم مثل ما هستی، حالا که اینطور است اگر کمی زرنک باشی می‌توانی با ما همراهی کنی. ما هم داریم همین فکر را می‌کنیم که پول کجاست؟ می‌دانی؟ ما بیکاریم و نان نداریم و کارمان شبری است، امشب هم می‌خواهیم برویم دزدی و داریم نقشه می‌کشیم، اما این کار خیلی مشکل است، باید از دیوار بالا رفت، باید هر دری را به یک فوت و فنی باز کرد، باید بی‌صدا بود، باید آماده فرار بود، صاحبخانه بیدار می‌شود، پاسبان سر می‌رسد، خطر دارد و گرفتاری دارد و خلاصه خیلی عرضه می‌خواهد، تو مردش هستی؟»

سلطان محمود که هرگز به این جور آدم‌ها بر نخورده بود هوس کرد با آنها همراهی کند و از کارشان سر در بیاورد. این بود که جواب داد: «نمی‌دانم، من این کار را نکرده‌ام، ولی اگر مرا همراه ببرید می‌آیم، و کمک می‌کنم، اگر هم نمی‌برید می‌روم بی‌کارم.»

دزدها گفتند: «نه، حالا که ما را شناختی نمی‌گذاریم بروی، برای اینکه ممکن است به پاسبان خبر بدهی و ما را گیر بیندازی، ناچار دست و پایت را می‌بندیم و تو را در کنج خرابه می‌اندازیم که هیچ کس صدایت را نفهمد، اگر هم بخواهی با ما همراهی کنی باید کاری بلد باشی که به درد ما بخورد و گرنه شریک دست و پا چلفتی لازم نداریم.»

محمود گفت: «اه، عجب‌گیری کردم، مثلاً چکار باید بلد باشم؟ شما که

کارخانه صنعتی ندارید که کارگر متخصص بخواهد، از دیوار بالا می‌روید و مال کسی را برمی‌دارید، خوب من هم کمک می‌کنم.»
 دزدها خندیدند و گفتند: «به این سادگی هم نیست، ما هر یکی مان هنری داریم و خاصیتی داریم که برای این کار به درد می‌خورد.»



محمود پرسید: «مثلاً چه خاصیتی؟»
 یکی از دزدها گفت: «خاصیت من درگوش من است. وقتی سگی صدا بکند می‌دانم چه می‌گوید و صدای سگی که آمدن دزد را خبر می‌دهد با صدای سگی که از گرسنگی پارس می‌کند تشخیص می‌دهم.»
 دومی گفت: «خاصیت من در چشم من است، هر جا که در تاریکی کسی را ببینم، روز بعد او را در هر لباسی ببینم می‌شناسم و این هنر وقتی بخواهیم مال دزدی را بفروشیم به درد می‌خورد که گیر نیفتیم.»

سومی گفت: «خاصیت من در بازوی من است. من دیوارها را سوراخ می‌کنم و درها را از پاشنه در می‌آورم به طوری که صدایی از آن برنخیزد.»
 چهارمی گفت: «خاصیت من در بینی من است. من خاک را بو می‌کنم و می‌فهمم خاک کجاست، بوی دکان زرگری را و بوی دکان پالان دوزی را از هم تمیز می‌دهم.»

پنجمی گفت: «خاصیت من در پنجه من است، وقتی بنا باشد کمندی بر بالای دیوار بیندازیم و از آن بالا برویم من قلاب‌کنند را چنان با تردستی می‌اندازم که خوب‌گیر کند و بشود از آن بالا رفت.»

بعد دزدها گفتند: «خوب، اگر تو را همراه ببریم تو برای ما چه خاصیتی داری؟ و چه هنری از تو سر می‌زند که به درد بخورد؟»

محمود فکری کرد و گفت: «اینها همه به کار می‌آید ولی مال من از اینها هم مهمتر است. هنرهای شما تا وقتی به درد می‌خورد که گرفتار نشده باشید ولی وقتی به دست پاسبان یا صاحبخانه گرفتار بشوید دیگر هیچ کدام از این خاصیتها به دردتان نمی‌خورد، و هنری که من دارم خیلی عجیب است، خاصیت من در ریش من است که آزادی بخش است و نجات دهنده و اگر گناهکاری در دست پاسبان و جلاد هم گرفتار باشد و من ریش خود را بجنبانم فوری آزاد می‌شود.»

دزدها گفتند: «ای والله، بارک‌الله. خاصیت تو از همه ما بیشتر است، آفرین به این ریش، حقا که پیشوای ما و قطب ما و رئیس ما تو هستی. ما حاضریم سهم تو را از همه بیشتر بدهیم و با خیال راحت به کارمان برسیم. یاالله برویم، دیگر معطلی لازم نیست.»

کوچه دست راست را گرفتند و روانه شدند. همینکه قدری پیش رفتند یک سگ از جلو آنها فرار کرد و پارس کرد.

دزد صاحب گوش گفت: «سگ می‌گوید مرد بزرگی همراه شماست.» دیگران گفتند: «بله، مقصودش همین رفیق تازه است که ریشش نجات بخش است.»

بعد به دیوار کوتاهی رسیدند. یکی گفت: «بالا رفتن از این دیوار خیلی آسان است.» صاحب بینی خاک آن را بو کرد و گفت: «فایده ندارد این دیوار دیوار خانه یک بیوه زن فقیر است.»

بعد به دیوار بلندی رسیدند که از پشت آن درختها پیدا بود. صاحب پنجه

کمند را بر سر دیوار محکم کرد و از آن بالا رفتند و وارد باغ شدند و همینکه نزدیک ساختمان رسیدند صاحب‌بینی خاک را بود کرد و گفت: «خوب‌جایی آمدیم، اینجا بوی خزینه جواهرات می‌دهد.»

بعد در محل تاریک و امنی صاحب بازو، زمین را نقب زد و از زیر دیوار به خزینه رسیدند و هر چه می‌توانستند از طلا و نقره و جواهر و چیزهای قیمتی برداشتند و بی‌صدا از باغ گنشتند و با کمند از دیوار سرازیر شدند و رفتند در خرابه‌ای که نزدیک خندق خارج شهر بود همه را زیر خاک پنهان کردند و چون نزدیک صبح شده بود گفتند: «حالا متفرق شویم و فردا شب بیائیم سر فرصت آنها را تقسیم کنیم» و قرار شد یکی از آنها به صورت یک‌گدا در نزدیکی خرابه بماند تا شب بعد. به محمود هم گفتند: «تا اینجا کارمان به خیر گذشت تو هم فردا شب بیا همین‌جا و سهمت را بگیر.»

سلطان محمود هم پس از اینکه جا و مکانشان و اسرار کارشان را یاد گرفته بود از آنها جدا شد و به قصر خود برگشت. و فردا صبح آن سرگذشت را به وزیر مسئول گفت و چند مأمور و سپاهی فرستادند و اسوال خزینه را ضبط کردند و دزدان را دستگیر کردند و دست‌بسته به دیوان عدالت آوردند.

دزدها ترسان و لرزان در صف‌گناهکاران ایستاده بودند و قاضی به نوبت‌گناه ایشان را شرح داد و گفت: «مردم از دست این شیروان آسایش ندارند و حالا برای عبرت دیگران دستور می‌دهم به حساب اینها هم برسند، جلاد را خبر کنید.»

هنوز جلاد نیامده بود که سلطان محمود با لباس رسمی به جایگاه خود وارد شد. در این موقع دزد صاحب چشم، که هر که را شب می‌دید روز می‌شناخت، به یاران خود اشاره کرد و گفت: «آن کسی که دیشب با ما همراه شد و ریشش خیلی خاصیت داشت همین سلطان محمود است.»

دزد صاحب گوش هم تصدیق کرد و گفت: «سگی هم که دیشب صدا کرد و گفت مرد بزرگی همراه شماست همین را گفته است، من حالا می‌فهمم که مقصودش همین بوده است.»

در این وقت جلاد هم حاضر شد و قاضی از دزدها پرسید: «آیا به‌گناه خود اعتراف می‌کنید؟»

دزدها گفتند: «بله، اقرار می‌کنیم ولی اگر می‌خواهی عدالت اجرا شود باید

همه‌مان را باهم مجازات کنی، ما دیشب شش نفر باهم بودیم که خزینه را زدیم و حالا پنج نفریم.»

قاضی گفت: «آن یکی دیگر را هم معرفی کنید.»

گفتند: «کمی صبر کن، ما هر یکی هنری و خاصیتی داشتیم و همه خاصیت خود را نشان دادیم و منتظر یک خاصیت دیگر هستیم. کسی هم هست که می‌تواند ما را نجات بدهد.»

قاضی گفت: «به هر حال من ناچارم به جلاد دستور مجازات بدهم و جز پادشاه هیچ کس نمی‌تواند فرمان عفو بدهد.»

سلطان محمود لبخندی بر لب داشت و همه منتظر ایستاده بودند و دزدها جرأت نداشتند رازی که می‌دانستند به زبان بیاورند. آخر یکی از آن پنج نفر این شعر را به صدای بلند خواند:

ما همه کردیم کار خویش را ای بزرگ، آخر بجنبان ریش را

وسلطان محمود از این حرف خنده‌اش گرفت و دستور داد چون بار اول است که این گناه را کرده‌اند و اموال دزدی هم پس گرفته شده این بار آنها را عفو کنند و آنها هم از دزدی توبه کنند.

و بعد دستور داد هر یکی را مطابق خاصیتی که داشتند به کاری بگمارند و به آنها گفت: «یک بار وعده بخشش دادم و بخشیدم، بعد از این برای هرگناهی مجازاتی هست.»

فرار از مرگ

یک روزی بود و یک روزگاری. گفته اند که یک روز نزدیک ظهر حضرت سلیمان پیغمبر در بارگاه خود در بیت المقدس نشسته بود که مردی سراسیمه وارد شد و از قیافه اش آثار ترس و وحشت نمودار بود.

حضرت سلیمان پرسید: «چه شده است؟ و چه می خواهی؟»

آن شخص گفت: «ای مرد بزرگ، امروز عزرائیل را دیدم، عزرائیل نگاه خشمناکی به من انداخت و از من گشت و من می ترسم که عزرائیل بیاید و جان مرا بگیرد.»

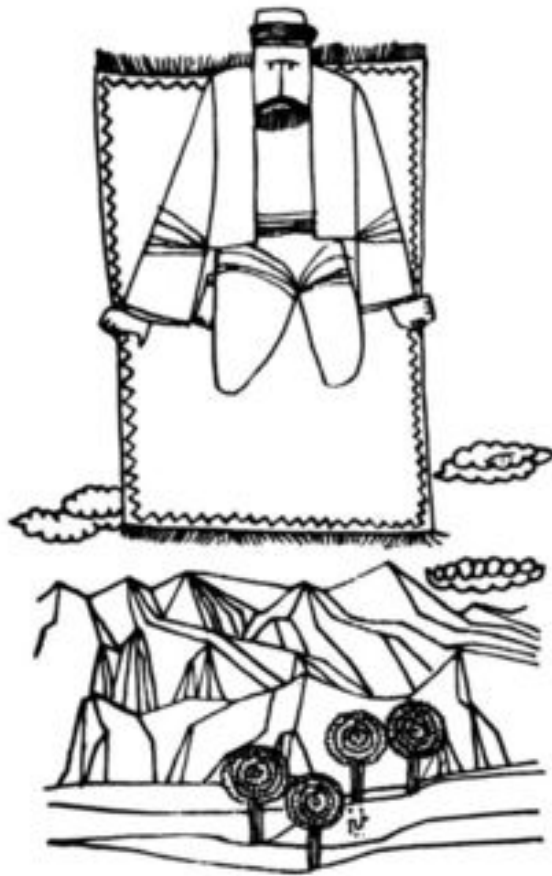
حضرت سلیمان گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب، عزرائیل فرشته ای از فرشتگان است و به امر خداوند جان می دهد و جان می گیرد و تا حکم خدا نباشد کاری نمی کند. من ممکن است هر روز عزرائیل را ببینم اما نمی ترسم، تو که ترسیده ای می گویی من چکار کنم و از من چه می خواهی؟»

آن مرد گفت: «خوب، من همیشه از عزرائیل می ترسیدم و امروز از نگاه غضبناک او بیشتر ترسیده ام. مردم می گویند که با دعا در فرمان سلیمان است و تو می توانی به باد فرمان بدهی که مرا از این کشور بیرون ببرد، مردم می گویند که سلیمان حاجت مردم را روا می کند و حاجت من اینست که به باد فرمان بدهی فوری مرا به کشور هندوستان ببرد. من می خواهم حالا که عزرائیل مرا در این کشور دیده است دیگر در این کشور نباشم. این حاجت من است و خواهش می کنم به من کمک کنی تا از چنگ عزرائیل و مرگ بگریزم.»

حضرت سلیمان فرمود: «بسیار خوب، مرگ و زندگی در اختیار من نیست اما باد در اختیار من است و من حاجت تو را روا می کنم. اینک دستور می دهم باد ترا به هر جا که می خواهی ببرد.»

حضرت سلیمان باد را حاضر کرد و گفت: «بین این مرد می خواهد کجا برود، او را برسان!»

باد آن مرد را بر قالیچه سلیمان سوار کرد و از صحرا گذشت و از دریا گذشت و



در چند دقیقه او را به یکی از شهرهای هندوستان رسانید و او را پیاده کرد و رفت دنبال کارش.

آن روز گذشت و روز دیگر حضرت سلیمان عزرائیل را در بارگاه خود ملاقات کرد و از او پرسید: «ای عزرائیل، دیروز مردی پیش من آمد و از توشکایت داشت و می گفت عزرائیل غضبناک به من نگاه کرده و سخت ترسیده ام، آن مرد از من خواهش کرد که به باد امر کنم فوری او را به هندوستان ببرد و از این شهر دور کند. من هم نخواستم دلش را بشکنم و این کار را کردم و او را به هندوستان فرستادم، اما تعجب می کنم که برای چه او را ترساندی و باعث شدی که از خانه و کاشانه اش آواره شود.»

عزرائیل جواب داد: «من جز اطاعت حکم و فرمان خدا کاری ندارم و نگاه به آن مرد از خشم و غضب نبود. من دیروز آن مرد را در بیت المقدس دیدم و نگاهی که به او کردم از تعجب بود زیرا من دستور داشتم که همان دیروز جان آن

مرد را در هندوستان بگیرم و وقتی او را در بیت المقدس دیدم تعجب کردم که چگونه او در بیت المقدس است و من باید جان او را در هندوستان بگیرم. با خود گفتم اگر او مانند مرغ هم پرواز کند نمی تواند تا عصر خود را به هندوستان برساند ولی چون هنوز ساعت مرگش نرسیده بود با تعجب به او نگاهی کردم و از او گنشتم. اما بعد که در ساعت معین به هندوستان رفتم او را در هندوستان دیدم و همان جا مرگ او فرا رسید و من او را قبض روح کردم.»

حضرت سلیمان گفت: «همین است، از همه چیز می شود فرار کرد اما از مرگ حتمی نمی توان فرار کرد. او بایستی در همان ساعت در هندوستان باشد و چون هیچ وسیله ای جز باد نمی توانست او را به هندوستان برساند، خودش با پای خودش پیش من آمد و با زبان خودش از من خواهش و تمنا کرد و به سراغ سرنوشت خودش رفت.»

دلاک گفت: «بسیار خوب، بازویت را برهنه کن، و آنجا بنشین.»
مشری نشست و دلاک کار خود را شروع کرد: بازوی مشری را شستشو داد
و سوزن خالکوبی را در آب جوش فرو برد، قدری آب گیاه و پنبه پاکیزه آماده کرد،
و قلم و دوات را حاضر کرد و نقش شیر را با مرکب روی بازویش کشید و بعد به کار
خود مشغول شد.

همینکه دلاک اولین سوزن را به بازوی مشری کشید، پهلوان بازویش سوزش
کرد و فریاد کشید: «آخ دستم! داری چکار می‌کنی؟»
دلاک گفت: «کاری می‌کنم که خودت خواستی. مگر نقش شیر نمی‌خواستی؟»
پهلوان گفت: «چرا، نقش شیر، ولی تو از کجا شروع کرده‌ای؟»
دلاک گفت: «از دمش شروع کردم، اینجا درست انتهای دم شیر است.»
پهلوان که بازویش از نیش سوزن می‌سوخت گفت: «خیلی خوب، حالا دمش



را ول کن، سرش را و تنش را بکش، بگذار شیر من دم نداشته باشد. فرض می‌کنیم شیر من دمش را بریده‌اند.»

دلاک گفت: «چه مانعی دارد، از دمش صرف نظر می‌کنیم.»
بعد دلاک از سر شیر شروع کرد و اول خواست بال و کوهال شیر را خالکوبی کند. همینکه سوزن را به پوست بازوی مشتری آشنا کرد باز فریادش بلند شد.
«آخ سوختم، خیلی درد می‌آید، چه کار می‌کنی؟»
دلاک گفت: «دارم نقش شیر را درست می‌کنم، کمی آرام باش اکنون تمام می‌شود.»

پهلوان پرسید: «حالا کجای شیر را داری درست می‌کنی؟»
گفت: «بال شیر را.»
گفت: «ای بابا، بال و کوهال که چیز مهمی نیست، بگذار شیر من بال نداشته باشد، همان نقش بدن شیر را بکش کافی است.»
دلاک گفت: «ای به چشم، از بالش هم گذشتیم.» بعد دلاک با خود فکر کرد: «خوب، از دمش که نشد، از سرش هم که نشد، خوبست از پای آن شروع کنم.»
آن وقت سوزن خالکوبی را در جای پنجه پای شیر به بازوی مشتری فرو برد.
باز پهلوان فریاد و فغان سر داد و پرسید: «این دیگر کجای شیر است.»
دلاک گفت: «این پنجه پای شیر است.»

پهلوان گفت: «بابا عجب استاد سواس و خرده‌بینی هستی، پنجه پای شیر که پیدا نیست، من که نمی‌خواهم نقاشخانه چین درست کنم، فقط هیکل شیر را می‌خواهم، بگذار پای شیر من پنجه نداشته باشد، بک کاری بکن که دردش کم باشد و زود تمام شود.»

دلاک گفت: «اطاعت می‌شود، از حالا دیگر به خود اصل و اساس هیکل شیر می‌رسیم و به جزئیات کاری نداریم.» بعد، از روی تصویر شیر که کشیده بود خط شکم شیر را در نظر گرفت و سوزن را به بازوی پهلوان نزدیک کرد.
باز هم پهلوان داد و فریاد سر داد و گفت: «آخ، تو با این سوزن مرا می‌کشی، چکار می‌کنی و این دیگر کجای شیر است؟»
دلاک گفت: «این دیگر قسمت اصلی بدن شیر است، این شکم شیر است و چاره‌ای نیست.»

پهلوان گفت: «نه آقا جان، شیر من شکم هم لازم ندارد، یک کاری بکن که شیر باشد ولی شکم هم نداشت، نداشت.»

دلاک حیرت زده شد و قدری فکر کرد و بعد سوزن خالکوبی را به گوشه دکان پرت کرد و گفت: «ببخشید آقای پهلوان، خیلی معذرت می‌خواهم، من تا حالا هزار نفر را خالکوبی کرده‌ام و صد بار نقش شیر را روی بدن مردم کشیده‌ام ولی تا حالا هرگز شیر بی‌بال و دم و شکم ندیده‌ام.»

شیر بی‌بال و دم و اشکم که دید؟ این چنین شیری خدا کی آفرید؟
حالا که تو طاقت سوزن خالکوبی نداری بهتر است بازویت را هم همینطور سفید و پاکیزه بگذاری و زحمت خود را از سر من هم کم کنی و ادعای پهلوانی و شیرافکنی هم نکنی.

چون نداری طاقت سوزن زدن باری از شیر ژبان هم دم مسزن»

بقال و طوطی

یک روزی بود و یک روزگاری. یک بقال بود و یک طوطی داشت. این طوطی علاوه بر اینکه خیلی زیبا و خوش صدا بود خیلی هم باهوش بود و چون مدتی در دکان بقالی مانده بود مشتریهای دکان را می‌شناخت و با آنها سلام و علیک و احوال‌پرسی می‌کرد.

مرد بقال هم گاهی که کاری داشت طوطی را با بندی که بر پایش بود روی پیشخوان دکان می‌گذاشت و خودش به خانه می‌رفت و برمی‌گشت و طوطی که می‌دانست وقتی صاحبش در دکان نیست هیچ کس نباید چیزی از دکان ببرد وقتی کسی سر می‌رسید می‌گفت: «سلام، صبر کنید، بقال حالا برمی‌گردد.»

مردم هم آنها که آشنا بودند، که آشنا بودند کسی هم که ناشناس بود وقتی این را می‌دید تعجب می‌کرد و مثل اینکه کسی نگهبان دکان است صبر می‌کردند تا بقال بیاید، یا می‌رفتند و برمی‌گشتند.

این بود تا یک روز اتفاق افتاد که یک گربه غریبه وارد دکان شد و چون صدای یک موش را شنید به طرف موش حمله برد و طوطی که هرگز حمله گربه را ندیده بود از ترس جان خودش از روی پیشخوان پرید که به کنج دکان بگریزد و بند پایش به یک شیشه بزرگ روغن بادام‌گیر کرد و شیشه افتاد و روغن ریخت. طوطی هم رفت روی قفسه نشست و گربه هم از صدای پر و بال زدن طوطی ترسید و در رفت.

وقتی مرد بقال از خانه برگشت، اول چیزی نفهمید و رفت سرجایش نشست بعد نگاه کرد دید شیشه روغن بادام شکسته و پر و پای طوطی چرب شده و فهمید که طوطی شیشه روغن را انداخته. این بود که اوقاتش تلخ شد و طوطی را گرفت و چندتا فحش و ناسزا به او داد و گفت: «مرغ بد صدای بد ترکیب، کارت به جایی رسیده که شیشه روغن را بشکنی، حالا حق را بگیر...» و با چوبی که دم دستش بود به سر طوطی زد و او را پرت کرد گوشه دکان.

سر طوطی از ضرب چوب شکست و پوست سرش کنده شد و بعد از ساعتی بقال

از زدن طوطی پشیمان شد ولی طوطی که خود را بیگناه می‌دانست و هم فحش شنیده بود و هم کتک خورده بود یک کلمه حرف نزد.

بقال سر طوطی را پاک کرد و دارو مالید ولی بعد از اینکه زخم سر طوطی خوب شد و پوست نو آورد همان‌طور سرش تاس ماند و خودش هم ساکت ماند و حرف نمی‌زد.

هر چه آشنایان بقال می‌آمدند و می‌رفتند و حرف می‌زدند و می‌خواستند گفتگوی طوطی را بشنوند فایده نداشت. بقال هم که به طوطی سخنگو دل بسته بود و او را مایه سرگرمی خود و رونق دکان خود می‌دانست از کتکی که به طوطی زده بود خیلی پشیمان بود اما طوطی هم از لجبی که داشت سکوت خود را نمی‌شکست. دوست و آشنا از مرد بقال احوال طوطی را می‌پرسیدند که چرا حرف نمی‌زند و



سرش چه شده؟ بقال هم جواب می داد: «آدم دیدم طوطی شیشه را شکسته و روغن را ریخته من هم عصبانی شدم و چوبی به فرقاش زدم و اینطور شد، حالا، هم سرش تاس شده و هم زبانش بند آمده.»

مدتی گذشت و طوطی حرف نمی زد و از بس بقال داستان شکستن شیشه و ریختن روغن را به مردم گفته بود و تاس شدن سر طوطی را شرح داده بود خود طوطی هم یاد گرفته بود که چون شیشه را شکسته و روغن را ریخته و کتک خورده، سرش تاس شده. این بود که می رفت جلو آینه می نشست و سر خود را که دیگر پر و مو نداشت تماشا می کرد: بله، شیشه را شکسته و... و... و... و هیچ حرف نمی زد.

بقال برای اینکه طوطی را دوباره به حرف بیاورد مخصوصاً با مشتریها بیشتر حرف می زد و از طوطی و صدای او و حرف زدن او قصه ها می گفت و تعریفها می کرد ولی هر قدر به او محبت می کرد و نوازش می کرد نتیجه نمی بخشید و طوطی می دانست که شیشه را شکسته و روغن را ریخته و کتک خورده و سرش تاس شده و بهتر است ساکت باشد.

این بود، تا یک روز چند نفر از آشناها و همسایه های بقال در دکان جمع شده بودند و از هر دری سخنی می گفتند و یکی از کسانی که آنجا آمده بود سرش تاس بود و هیچ مو نداشت. وقتی که این مرد رفت یکی از حاضران گفت: «من او را می شناسم تا چند سال پیش سرش زلف و کاکل داشت اما نمی دانم چرا موهایش ریخته و سرش تاس شده؟»

در این وقت ناگهان طوطی به سخن آمد و گفت: «من می دانم، شیشه را شکسته و روغن را ریخته و کتک خورده و سرش تاس شده.»

و کسانی که آنجا بودند همه از شنیدن این حرف خندیدند چون دیدند که طوطی از بس در فکر سر خودش است سر مردم را هم با سر خودش مقایسه می کند. بقال از حرف زدن طوطی خوشحال شد و گفت: «این حرف طوطی درس خوبی هم به ما می دهد، ما هم گاهی در کارها قیاس به نفس می کنیم. مثلاً یکی کار بدی کرده و گرفتار شده بعد خیال می کند هر کس گرفتار است گناهی دارد، یا برعکس یکی بیگناه گرفتار شده تصور می کند هر که گرفتار است بی گناه است در حالی که کار هر کسی را با هر کسی قیاس نمی توان کرد.»

شتردار ساده دل

یک روزی بود و یک روزگاری. شخصی بود که عیاش و شکم پرست و خوشگذران بود و همه چیز می‌خواست و هیچ هنری هم نداشت و تنبل هم بود و درد کار هم نداشت. ناچار پس از اینکه میراث پدر را تمام کرده بود مدتی هم با قرض کردن و پس ندادن، و نسیه خریدن و نقد فروختن، و کلاه برداری و کلاه گذاری زندگی می‌کرد.

چند بار از تاجر جنس نسیه خریده بود با شش ماه وعده آن را به نصف قیمت نقد فروخته بود و خرج کرده بود، چند بار هم خانه‌ای اجاره کرده بود و از سمسار قسطی فروش محل، اثاث خریده بود و بعد ناگهان اسباب کشی کرده بود و در گوشه‌ای دیگر دکان باز کرده بود و برای فروش، جنس امانتی گرفته بود و بعد فرار کرده بود و مدتی اینطور مال مردم را می‌خورد.

ولی چون بار کج به منزل نمی‌رسد و نادرستی رسوایی به بار می‌آورد یک بار یکی از طلبکارها شکایت کرد و حاکم شهر او را گرفت و به زندان انداخت و از هر گوشه طلبکاری پیدا شد و چون سابقه بدش معلوم شد هیچ کس به او مهلت و فرصت و امان نداد و مرد کلاه بردار مفلس مدتها در زندان ماند.

چون در شهر برای مرد مفلس آبرویی و اعتباری نمانده بود دل به زندان خوش کرد و باخود گفت: «من که دیگر چیزی ندارم یک بدن دارم که لباس زندان آن را می‌پوشاند و یک شکم دارم که خوراک زندان آن را سیر می‌کند.»

در زندان ماند و چون بدتر از زندان جایی نمی‌شناخت در زندان هم به مال زندانیان دست دراز می‌کرد، ناهار این و شام آن را می‌خورد و هر جا لقمه‌ای می‌دید تا آن را از صاحبش نمی‌چاپید راحت نمی‌نشست. انصاف را پشت‌گوش انداخته بود و رحم را فراموش کرده بود و جز شکم چرانی چیزی نمی‌شناخت. ناچار زندانیها از دست او به عذاب آمدند و به زندانبان شکایت کردند و قاضی خبر شد و به دیدار زندان آمد.

زندانها به قاضی گفتند: «رنج زندان برای ما بس نیست نه این مرد نا کس

هم بلای جان ما شده است، هر چه را می بیند می خورد و هیچ کس در زندان از دست او امان ندارد، خواهش می کنم یا او را از ما جدا کن یا به هر صورت شر او را از سر ما رفع کن.»

قاضی فکری کرد و گفت: «حق باشماست، زندان ساده برای کسی خوب است که از زندان بدش بیاید، وقتی کسی به زندان دل خوش کرد با زندان آدم نمی شود و به مفت خوری هم عادت می کند، باید او را از زندان بیرون کنیم تا تن به کاری بدهد یا اگر باز هم تنبیه نشده بود او را به کارگاه کار سخت بفرستیم.»

قاضی مرد مفلس را حاضر کرد و گفت: «باید حساب طلبکاران را سند بدهی و از زندان بروی.»

مفلس گفت: «من مفلسم و در هفت آسمان یک ستاره ندارم و مفلس در امان خداست.»

قاضی گفت: «اگر مفلس باشی کسی را با تو کاری نیست اما باید شاهد عادل بر مفلسی تو شهادت بدهد.»

مفلس گفت: «همه زندانها شاهدند و من شاهد دیگری ندارم.»

قاضی گفت: «زندانها خودشان گناهکارند که در زندانند و شهادت آنها قبول نیست تازه آنها هم از توشکایت دارند.»

مفلس گفت: «بهر حال من چیزی ندارم و برای من بهتر از زندان جایی نیست.»

قاضی گفت: «زندان برای تنبیه است و تو که از زندان راضی هستی با آن تنبیه نمی شوی. من تو را از زندان بیرون می کنم و چون از مفلسی ننگ نداری تو را در شهر می گردانم و به همه کس حجت را تمام می کنم تا دیگر به تو چیزی نسپه نروشنند و آن وقت خوددانی، یا کار می کنی و نان می خوری و یا اگر مردم آزاری کردی کارگاه سخت با اعدام در انتظار است.»

آن وقت قاضی حکم کرد او را به میدان شهر ببرند و خری، گاوی، شتری چیزی پیدا کنند و مرد مفلس را بر آن سوار کنند و یک روز تا شب اطراف شهر بگردانند و جارچی او را معرفی کند و به مردم نشان بدهد و بگوید: «این مرد مال مردم را خورده و می گوید مفلس است از این پس هر کس به او نسپه بفروشد یا به او قرض بدهد حق ندارد پیش قاضی شکایت کند؛ زیرا مفلس چیزی ندارد و از زندان هم باکی ندارد.»

فکر کردند با این ترتیب در شهر رسوا می‌شود و دیگری نمی‌تواند کلاه برداری کند و ناچار به کاری مشغول می‌شود با از آن شهر می‌رود.

او را به میدان شهر آوردند و مردم جمع شدند و نماینده قاضی گفت: «می‌خواهیم این مرد را بر خری، گاوی، شتری سوار کنیم و تاشب در شهر بگردانیم و به مردم بفهمانیم که این مرد هیچ چیز ندارد.»

در این موقع بک هیزم فروش دوره‌گرد که با شترش بار هیزم به شهر آورده بود و می‌فروخت بار هیزم را از شتر به زمین گذاشت و شتر خود را پیش آورد و گفت: «اینک این شتر، او را سوار کنید.» نماینده قاضی گفت: «نه، تو برو به کار خودت برس، ما در جستجوی خری، گاوی، شتری هستیم که بیکار باشد.»

ولی شتردار ساده‌دل دست بردار نبود و گفت: «این شتر از همه بهتر است،



چیزی هم به نماینده قاضی هدیه داد تا راضی شود و شتر او را انتخاب کند.»
مرد مفلس را بر شتر سوار کردند و از صبح تا شب اطراف شهر گردانیدند و جارچی جار می‌زد: «ای مردم، خوب نگاه کنید، این مرد مفلس است و هیچ چیز ندارد، تا حالا هم خیلی مال مردم را تلف کرده ولی افلاس او بر قاضی ثابت شده، بعد از این هر کس به او نسیه بفروشد با قرض بدهد حق ندارد پیش قاضی شکایت کند، درست او را ببینید و بشناسید.»

در سر هر کوی و برزنی شتر را نگاه می‌داشتند و به فارسی و کردی و لری و ترکی موضوع را به مردم تماشاچی حالی می‌کردند. شتردار ساده‌دل هم همه‌جا همراهشان بود.

همینکه شب شد مرد مفلس را در همان میدان از شتر پیاده کردند و او را آزاد کردند و شتر را به شتردار پس دادند و رفتند و مردم هنوز اطراف ایشان جمع بودند. وقتی مرد مفلس خواست راهی پیدا کند و شتردار ساده‌دل دامن او را گرفت و گفت: «وقت دیر است و راه من دور است و از کار و کاسبی افتاده‌ام و همیز خود را نفروخته‌ام، از صبح تا حالا بر شتر من سوار شدمی نمی‌گویم خرج مرا و کرایه سواری را بده ولی قدری کاه برایم بخر تا شتر گرسنه نماند.»

مرد مفلس گفت: «حالا بیا و این یکی را تماشا کن، پس ما از صبح تا حالا چه می‌کردیم و چه می‌گفتند؟ مگر تو گوش نداشتی و چشم نداشتی و عقل نداشتی؟ صدای رسوایی من و افلاس من و گدایی من و بینوایی من تا آسمان رسیده و همه مردم شهر فهمیده‌اند که من هیچ ندارم، تو هنوز این را نفهمیده‌ای؟»

شتردار گفت: «من این چیزها را نمی‌دانم، من می‌دانم از صبح تا حالا شتر سواری کرده‌ای باید حق مرا بدهی و گرنه آبرویت را می‌برم.»

مفلس گفت: «حقا که تو از من بدبخت‌تری و از طلبکارهای دیگر طمعکارتری، همه کسانی که با من معامله کرده بودند برای طمع خود به دام می‌افتادند زیرا می‌دیدند که من جنس را به دو برابر قیمتش نسیه می‌خرم و بیش از درآمدم خرج می‌کنم ولی به طمع استفاده بیشتر مالشان را به دست من سپردند چون خیال می‌کردند چیزهایی دارم اما تو از صبح تا حالا هزار بار شنیدی که هیچ ندارم و هنوز نفهمیده‌ای؟ مرد حسابی، من اگر پول داشتم و پول بده بودم که اینقدر رسوایی نمی‌کشیدم. حالا هم اگر حرفی داری برو پیش قاضی شکایت کن.»

دانه و دام

یک روزی بود و یک روزگاری. یک روز یک صیاد برای شکار مرغان به صحرا رفت. اینجا و آنجا گردش کرد و به زمین سبزه‌زاری رسید که از دور مرغها را در پرواز دیده بود. تور مرغ‌گیری را آماده کرد و سر آن را به پایه درختی بست و در زیر تور قدری گندم و ارزن پاشید و سر نخ را در دست گرفت و چند قدم دورتر پهلوی گلبنی نشست و قدری علف و سبزه جمع کرد و روی سر و شانه و دامن و پای خود را با سبزه و علف پوشانید و بی حرکت در انتظار شکار پرندگان ماند.

از آن طرف یک مرغ تیز پر که از صحرای دور منظره سبزه‌ها و درختها را چشمگیر کرده بود سر رسید و از بالا به زیر آمد و نزدیک محل صیاد به زمین نشست و به جستجوی دانه برآمد.

همینکه مرغ قدری بیشتر آمد مرد صیاد عطسه‌ای کرد و مرغ به صدای آن فهمید که کسی اینجا هست. خوب اطراف خود را نگاه کرد و مقابل صیاد که رسید آدم سبزه‌پوش را شناخت. این بود که کمی دورتر رفت و روبه روی صیاد نشست و از او پرسید: «ای سبزه‌پوش کی هستی، ولای سبزه‌ها چه می‌کنی؟»

صیاد گفت: «ای مرغ عزیز، دست از سر من بردار و به کار خودت برس، من مردی هستم عابد و زاهد و وارسته و از دنیا گذشته، ترک دنیا کرده‌ام و از مردم کناره گرفته‌ام و در اینجا دارم ریاضت می‌کشم و عبادت می‌کنم.»

مرغ گفت: «حرف تازه‌ای می‌شنوم، میان صحرا زیر سبزه پنهان شدن و عبادت کردن یعنی چه؟ به نظر من ترک دنیا کردن و ریاضت کشیدن کار خوبی نیست، عبادت هم زیر علف رفتن و در صحرا نشستن لازم ندارد. تو می‌توانی در همان شهر و ده و هر جا که زندگی می‌کنی خدا را عبادت کنی و کار هم بکنی و از خودت به مردم فایده برسانی، تو آمده‌ای اینجا عاقل و باطل زیر علف نشسته‌ای که عبادت کنی؟ مگر نشیده‌ای که گفته‌اند:

عبادت به جز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دل‌لق نیست»

صیاد گفت: «معلوم می‌شود تو مرغ ساده‌ای هستی و مردم را نمی‌شناسی.

مردم خیلی بدند و هیچ کس را آسوده نمی گذارند: دروغ می گویند، حقه می زنند، کلک سوار می کنند، به یکدیگر ظلم می کنند و همه در فکر دنیا و مال دنیا هستند، من دلم نازک است و طاقت دیدن این چیزها را ندارم، من هم یک عمری کار کردم و به مردم خوبی کردم حالا دیگر این آخر پیری می خواهم تنهای تنها باشم و به فکر آخرت باشم، برای خوراک من هم گیاه صحرا بس است و برای لباسم برگ درخت کافی است، تا کی باید در فکر دنیا بود؟»

مرغ جواب داد: «اینها صحیح، ولی آخر تو که حیوان صحرایی نیستی. آدم تا زنده است باید با دیگران باشد، دیگران بدند تو خوب باش تا دیگران هم از تو خوبی یاد بگیرند. تو فکرش را بکن، اگر خوبی این طور باشد و همه مردم بخواهند مثل تو بروند گوشه نشین بشوند همه کارهای دنیا لنگ می شود، کار خوب هم همیشه کاری است که همه بتوانند بکنند. این خوبی نیست و عبادت نیست، عبادت آن است که از دست همه کس برآید و زندگی دنیا هم بهتر شود نه اینکه دنیا خراب شود. همه پیغمبرها، امامها، دانشمندان، و خوبان هم با مردم زندگی می کردند و غم مردم را می خوردند، تو هیچ وقت شنیده ای که یک آدم خود برود توی صحرا زیر علف بنشیند و فقط به فکر خودش باشد؟ من که شنیده ام، این کار از خودپسندی است که همه مردم را ندیده بگیری و تنها در فکر آخرت خودت باشی!»

صیاد گفت: «ای مرغ، خواهش می کنم مرا به حال خودم بگذار، من از مردم بدی بسیار دیده ام و حالا هم مرگ همسایه برای من درس عبرت شده و دیگر نمی توانم از یاد مرگ غافل باشم، چیز غریبی است، حالا هم که از مردم کناره گرفته ام تو نمی گذاری به فکر خدا باشم، خواهش می کنم مزاحم من نباش و برو دنبال کارت.»

مرغ گفت: «بسیار خوب». و راه افتاد که برود اما چند قدم که رفت نگاهش به گندمها و ارزنها افتاد که زیر تور پاشیده بودند. با خود فکر کرد که توی سبزه ها یک دانه گندم پیدا نمی شد چرا اینجا اینقدر زیاد است. خیلی دلش می خواست برود آنها را بخورد ولی هنوز در فکر حرفهای صیاد بود: خدا، آخرت، عبادت، مرگ. و می ترسید که مرد سبزه پوش هم اعتراض کند، این بود که برگشت و از مرد صیاد پرسید: «بینم، این گندمها و ارزنها مال شماست؟»



صیادگفت: «نه جانم، مال من نیست، من اصلا از مال دنیا چیزی ندارم که گندم و ارزن داشته باشم. ولی تا آنجا که من خبر دارم اینها مال دو نفر بچه یتیم و صغیر است که باید بیایند ببرند، مبادا به آن دست بزنی ها، تو که می توانی از لای سبزه ها دانه پیدا کنی دیگر اینها بر تو حرام است. فقط اگر کسی خیلی مستحق باشد و از گرسنگی دم مرگ باشد می تواند اینها را بخورد؟ خوب، به من هم زیاد مربوط نیست، اصلا به من مربوط نیست.»

مرغ که دهانش آب افتاده بود و نمی توانست از خیرگندمها بگذردگفت: «از قضا من خیلی مستحق هستم و نزدیک است از گرسنگی تلف شوم، تصور می کنم کسی که مثل من گرسنه باشد اگر گوشت مردار هم بخورد حلال باشد.»

صیادگفت: «نمی دانم، من به این کارها کاری ندارم، خودت احوال خودت را بهتر می دانی، در هر حال اگر مستحق نباشی گناه دارد و گرنه کسی جلوت را

نمی‌گیرد.»

مرغ فکری کرد و جواب داد: «حالا که این‌طور است من چند دانه از این گندم‌ها را می‌خورم، این برای من قوت بخور و نمیر است، مال هر کس باشد عیبی ندارد.»

این را گفت و رفت جلو و شروع کرد به خوردن، اما با همان دانه اول به دام افتاد و دید نمی‌تواند از تور بیرون آید. آن وقت فهمید که همه این حرفها برای فریب دادن او بوده است. صیاد که مقصودش حاصل شده بود از زیر علفها درآمد و آمد که مرغ را بگیرد.

مرغ گفت: «می‌دانم چه کردم، این سزای کسی است که فریب زاهد دروغی و عابد ریایی و از دنیا گذشته حيله‌گر را بخورد.»

صیاد گفت: «آنها که تو می‌گویی من نمی‌شناسم، اما در اینجا جز من و تو کسی نبود، من هم حرف بی‌حسابی نزدم که تو را فریب داده باشم. من گفتم ریاضت می‌کشم تو هم گفتی مستحق هستی؛ این به آن در، حالا تو گندم بخور من هم تو را می‌خورم که مزد عبادت و ریاضت خود را گرفته باشم، ولی باید قبول کنی که طمع خودت بود که تو را فریب داد و هر کس به دام می‌افتد از طمع خودش است، اگر هم من عطسه نمی‌کردم و مرا نمی‌دیدى باز هم می‌رفتی گندم می‌خوردی و به دام می‌افتادی، می‌خواستی فکر کنی که هر جا دانه هست دام هم هست، خودت کردی و خود کرده را تدبیر نیست.

سیاست باغبان

یک روزی بود و یک روزگاری. در یک روز تابستان سه نفر آدم همفکر و همسلیقه با هم همراه شدند و گفتند: «چند روزی به یکی از دهات می‌رویم و درسبزه‌ها و باغها گردش می‌کنیم و گذرانی می‌کنیم.» یکی از آنها یک صوفی بود با کلاه درویشی، و یکی به‌صورت ملایی بود با عمامه آخوندی، و یکی سیدی بود با شال سبز، و اینها از کسانی بودند که عادت کرده بودند کار نکنند و با مال مفت از هر جا برسد روزگار بگذرانند.

همراه شدند و از شهر فاصله گرفتند و به دهی وارد شدند، همه‌جا را تماشا کردند و یکسر به یکی از باغها که درش باز بود داخل شدند و چون کسی در باغ نبود زیر درختی منزل کردند و هر کدام قدری میوه از درختها چیدند و نشسته بودند و می‌خوردند و می‌گفتند و می‌شنیدند و می‌خندیدند.

نزدیک ظهر بود که باغبان بیل به‌دوش از صحرا برگشت و وارد باغ شد و دید سه مهمان ناخوانده با خیال راحت در وسط باغ دور هم نشسته‌اند و میوه می‌خورند.

باغبان که در سرمای شبهای زمستان درختها را آب داده بود و شب و روز زحمت کشیده بود تا حاصلی بردارد از دیدن خونسردی و بی‌خیالی آنها ناراحت شد و خواست برود جلو و با داد و فریاد اعتراض کند و آنها را بیرون کند.

اما پیش از اینکه خودش را نشان بدهد با خود فکر کرد اگر اینها آدمهای سر به‌راهی بودند که بی‌اجازه وارد باغ مردم نمی‌شدند و دست به میوه دراز نمی‌کردند و با این لباسهای خوش ظاهر باعث بدنامی دیگران نمی‌شدند، از کار و رفتار آنها معلوم است که اینها آدمهای بی‌حساب و مفتخوری هستند و بنابراین حرف حسابی هم سرشان نمی‌شود.

این بود که با خودگفت: «من یک نفر تنها هستم و اینها سه نفرگردن کلفت بی‌خیال و اگر اعتراض کنم ممکن است کار به گفتگو و زد و خورد بکشد و حریف

آنها نخواهم شد، پس بهتر است اول نقشه‌ای بکشم و تدبیری بکنم تا بین خودشان اختلاف بیندازم و تنهای تنها کارشان را بسازم.»

باغبان تصمیم خود را گرفت و بیل خود را به زمین گذاشت و یک خوشه انگور از درخت چید و خندان خندان نزدیک آنها رفت و گفت: «سلام علیکم بابا، خیلی خوش آمدید، حال شما چطور است؟»

آنها هم جواب سلام را دادند و چون می‌دانستند که کار بدی کرده‌اند، از حرف باغبان تعجب کرده بودند و هنوز نمی‌دانستند دیگر چه بگویند که باغبان پیش رفت و نزدیک آنها روی زمین نشست و دنبال حرف خود را گرفت و گفت: «خیلی عجیب است، امروز من تنها بودم و حوصله‌ام سر رفته بود، و خدا شما را فرستاده که با هم باشیم و صحبت کنیم، خوب، حال شما چطور است بابا؟»

گفتند: «الحمد لله، بدنیت، ما هم می‌خواستیم شما را ببینیم. به دلمان برات شده بود.»

باغبان گفت: «خیلی خوش آمدید، این طور هم که خوب نیست، فرش و اثاثی نیاورده‌اید و راحت نیستید، خاطر مهمان هم پیش ما خیلی عزیز است.»
در ضمن این حرفها وضع و حال آنها را در نظر گرفت و دید از همه بی‌معنی‌تر صوفی درویش است. آن وقت رو کرد به صوفی و گفت: «بابا جان، من خیلی خسته‌ام ولی در آن اتاق کنار باغ یک گلیم بزرگ هست، بی‌زحمت شما آن را بیاورید و اینجا پهن کنید و راحت بنشینید تا بعد برای ناهار هم فکری بکنیم.»
صوفی از جا برخاست و رفت که از اتاق گلیم بیاورد.

آن وقت باغبان سرش را جلو برد و آهسته به سید و ملا گفت: «برادرها، من به شما دوتا ارادت دارم چون یکی تان ملا و اهل علم و مسجد و محراب هستید و یکی تان هم سید اولاد پیغمبر و قدم شما روی چشم ما، ولی معلوم نیست که این صوفی درویش بیکاره و تنبل و مفت‌خور را برای چه با خودتان آورده‌اید، چون او حتی به‌گردن من ندارد و اگر این یکی نباشد شما دو نفر می‌توانید تا یک هفته و بیشتر تا هروقت دلتان بخواهد همین‌جا بمانید، و خودم از شما پذیرایی می‌کنم، ولی شرطش این است که من این آدم بیکاره را بیندازمش بیرون، بعد خودمان با هم می‌سازیم.»

وسوسه باغبان در آنها اثر کرد و آن دو نفر دیدند بد معامله‌ای نیست. گفتند: «حق با شماست آقایان، ما هم از این درویش دل خوشی نداریم، او خودش زورکی خودش را به ما چسبانده و حالا که برگشت اختیار با خودت است، هر کاری می‌کنی بکن.»

باغبان گفت: «خیلی خوب، من حالا درست می‌کنم.» بعد همه ساکت شدند و همینکه درویش کلیم را آورد باغبان به او گفت: «بین درویش، من با این سید و با این آخوند آشنایی قدیم دارم و آنها مهمان من هستند اما من از صوفی جماعت خوشم نمی‌آید و بهتر است تو برای خودت فکر دیگری بکنی. آن چندتا سبب را هم برای خودت بردار بابا و برو سلامت، برو جای دیگر، خدا روزی تو را جای دیگر حواله کرده.»

درویش که هوا را پس دید نگاهی به دوستان خود کرد و دید آنها سرشان را پائین انداخته‌اند و خاموشند و هیچ حرفی نمی‌زنند. ناچار سری تکان داد و به آنها گفت: «بسیار خوب، من می‌روم، معلوم است که شما باهم همدست شده‌اید، ولی با این وضعی که من می‌بینم، با این نا رفاقتی که شما دارید، شما هم خیری از این باغ و از این باغبان نخواهید دید.»

آخوند و سید گفتند: «این، دیگر به تو مربوط نیست.»

درویش هم راه خود را گرفت و از باغ بیرون رفت. باغبان که دید سیاستش خوب از کار درآمد، چوبی برداشت و دنبال درویش رفت و پشت دیوار باغ درویش را تنها گیر آورد و گفت: «آدم بی‌انصاف، خجالت نمی‌کشی بی‌اجازه وارد باغ مردم می‌شوی و میوه مفت می‌خوری؟ کدام پیر و مرشد به تو دستور داده که مال مردم را بخوری، زود از اینجا دور شو که اگر دیر بچینی مردم ده را خبر می‌کنم و بلایی بر سرت می‌آورم که تا عمر داری یادت باشد.» و بعد با چوبی که در دست داشت حسایی به او خدمت کرد و او را فراری داد.

وقتی باغبان از کار صوفی فارغ شد برگشت و گفت: «انشاءالله که می‌بخشید، من اول نمی‌خواستم بزنمش ولی چون زبان درازی کرد و ناسزا گفت خواستم درسی به او داده باشم. حالا یک چیزی شد و ما می‌توانیم سه تایی به خودمان برسیم.»

بعد آمد و نشست و چپقی چاق کرد و کشید و با خود فکر کرد: «حالا باز هم اینها دو نفرند و من حریف هر دو نمی‌شوم.» آن وقت صحبت را از سر گرفت و گفت:

«ظهر هم نزدیک است و باید در فکر ناهار بود.»

سید و آخوند گفتند: «نه عموجان، ما میوه خورده‌ایم و سیریم، راضی به زحمت شما هم نیستیم، اصلاً ناهار لازم نیست.»

باغبان گفت: «جان شما نمی‌شود، ما اینجا این حرفها را نداریم، یک لقمه نان و پنیر هست با هم می‌خوریم.»

بعد رو به‌سید کرد و گفت: «آقا سید، قربان جدت، خانه ما نزدیک است ولی آنجا بچه‌ها نمی‌گذارند بعد از ناهار یک چرت بخوابیم. خوب است تو که جوانتری این زحمت را قبول کنی و به‌خانه ما بروی و بگویی باغبان می‌گوید ما سه نفریم، ناهار ما را بدهید. و هر چه دادند بیاوری همینجا تا با هم نان و نمکی بخوریم، راه دوری هم نیست، دست چپ، کوچه دوم، دست راست، در چهارم را بزن و بگو از باغ آمده‌ام.»

و باغبان می‌دانست که در خانه چهارم کوچه دوم هیچ کس نیست. سید با شال سبزش رفت دنبال ناهار. آن وقت باغبان رفت پهلوی آخوند نشست و گفت: «بین دوست عزیز، من حرفی ندارم که چند روز یک آدم خوب و سالم را مهمان کنم، اما انصاف هم خوب چیزی است، من یک باغبان زحمت‌کشم تو هم یک مرد ملای زحمتکش که باید مسئله نماز و روزه را به‌مردم یاد بدهی و به‌گردن ما حق داری، خوب، من مخلص شما هم هستم ولی این سید جز اینکه این شال سبز به‌سرش ببندد چه هنری دارد و چه کاری برای مردم می‌کند که مفت خوری را پیشه خود ساخته؟ تازه معلوم نیست سید هم باشد و ممکن است شال سبزش دروغی باشد و همینها هستند که پیغمبر و امام را هم بدنام می‌کنند. پیغمبر کی گفته است اولادش مفت خوری کند و رفاقت با این جور آدمها شما را از چشم مردم می‌اندازد. من وقتی او بر می‌گردد می‌خواهم چند تا کلمه حرف حسابی با او بزنم، خواهش می‌کنم بگذارید حسابم را با او روشن کنم و او را دنبال کارش بفرستم آن وقت جنابعالی یک ماه گرمای تابستان را همینجا بمانید، من از شما مسئله یاد بگیرم شما هم کمی استراحت کنید، آخر من می‌دانم که برای چه از شما پذیرایی می‌کنم ولی نمی‌دانم این سید چه حقی دارد که بر سر باغ من و زندگی من خراب شود.»

آخوند که به‌طمع یک ماه پذیرایی افتاده بود گفت: «حق باشماست ولی آخر...»

باغبان گفت: «ولی آخر ندارد، توکاری نداشته باش من خودم درستش می‌کنم.»

سید رفته بود و در را زده بود و کسی جواب نداده بود و دست خالی برگشت و گفت: «هیچ کس در خانه نبود.»

باغبان جواب داد: «خیلی خوب، هیچ کس در خانه نبود که نبود، اصلاً می‌دانی آقا سید، من هرچه فکر می‌کنم می‌بینم با این آقای آشیخ دوستی قدیم دارم و دلم می‌خواهد بیشتر با هم تنها باشیم و از حال و روزگار هم صحبت کنیم. تو هم بهتر است آن سبد انگور را برای خودت برداری و فوری زحمت را کم کنی، چون اینجا زیادی هستی و می‌توانی به سلامت بروی!»

سید نگاهی به‌ملا کرد و دید سرش پائین است و خاموش است و حرفی نمی‌زند. فهمید که باغبان کار خودش را کرده و وسوسه‌اش در آخوند اثر کرده است.

این بود که سید به‌آخوند گفت: «بسیار خوب، ما هم رفتیم، ولی جناب آخوند، این شرط رفاقت نبود که با هم بیائیم و حالا من تنها بروم و تو هم لال بشوی.»

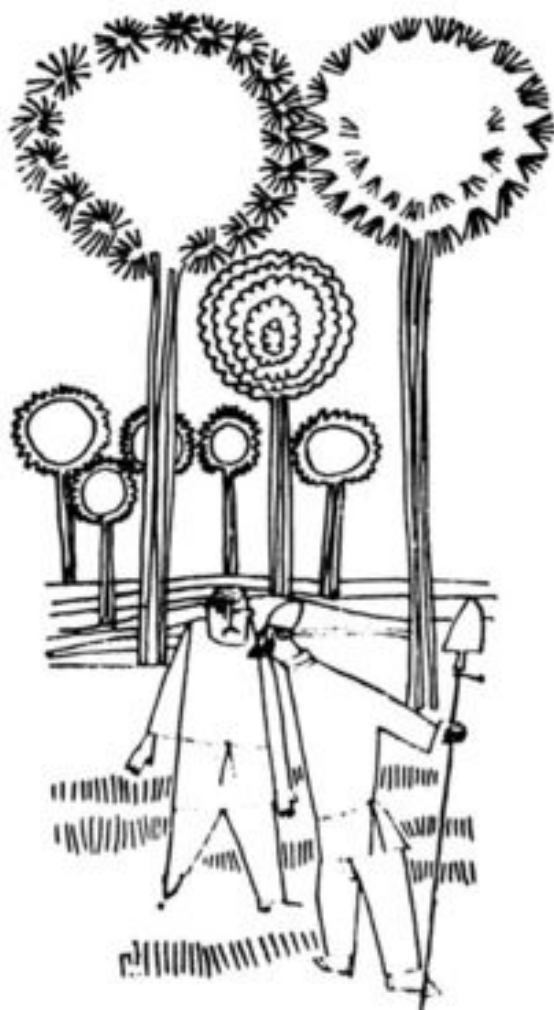
آخوند گفت: «من چه چیز می‌توانم بگویم، باغ مال من نیست.»

باغبان گفت: «همین است که گفتم. بله، باغ مال من است و آخوند هم مهمان من است و سرور من است و آقای من است و به‌هیچ کس مربوط نیست، تو هم از اول بیجا کردی که آمدی حالا بفرما بیرون و گرنه می‌دانم که چه باید کرد.»

سید گفت: «باشد، ولی دارم می‌بینم که آخوند هم با سروری و آقایی و دوستی قدیمش خیری از این مهمانی نخواهد دید، خداحافظ رفتم که رفتم.»

سید به‌راه افتاد و باغبان هم دنبال او رفت و همینکه از باغ دور شد پس کردن او را گرفت و یک دست کتک حسایی به او زد و گفت: «خیلی پر رویی کردی. بی‌اجازه وارد باغ مردم می‌شوی و مال مردم را می‌خوری بعد هم زبان درازی می‌کنی؟ اصلاً بچه شتر شبیه شتر است بچه شیر هم شبیه شیر است ولی تو چه چیزت به اخلاق پیغمبر می‌ماند؟ آیا جدت گفته است که بیکار راه بروی و دست به مال مردم دراز کنی و مفت بخوری؟ بالله زود از این آبادی دور شو که اگر مردم ده از رفتارت باخبر شوند آبرو برایت باقی نمی‌ماند.» سید هم رفت.

همینکه سید دور شد باغبان برگشت به باغ و در را محکم بست و بیسل را



برداشت و آمد جلو روی ملا ایستاد و گفت: «جناب آخوند، حالا رسیدیم سر حساب، حالا چرا حرف نمی‌زنی؟»

ملا گفت: «چه بگویم؟»

باغبان گفت: «بگو ببینم تو به چه حقی وارد این باغ شدی و دست به انگور و سیب و گللابی دراز کردی؟ من می‌خواهم بدانم در کدام کتاب دین این را نوشته‌اند که بی‌اجازه وارد باغ و خانه مردم شوند و بی‌اطلاع صاحب مال در آن تصرف کنند؟ این را در کدام فقه و شریعات نوشته‌اند! یا الله جواب بده وگرنه با این بیل به حساب می‌رسم.»

آخوند بدبخت که از این پیشامد هاج و واج مانده بود گفت: «در هیچ کتابی این را ننوشته‌اند ولی آخر ما سه نفر بودیم و مهمان بودیم، من که تنها نبودم، من

نمی‌فهمم آن تعارفهای اول چه بود و این اوقات تلخی آخر چیست!»
 باغبان گفت: «اولا که سه نفر نبودید، اگر سه نفر بودید حالا هم بودید، شما هر یکی تنها بودید همانطور که حالا تنها هستی. دیگر اینکه مهمان هم نبودى برای اینکه کسی تورا دعوت نکرده بود، حالا هم هرچه من می‌گویم باید قبول کنی. آن تعارفهای اول مال این بود که من تنها بودم و تو دو نفر آدم با خودت هم‌دست کرده بودی و این اوقات تلخی هم مال این است که تو گناهکاری و من این بیل را در دست دارم و وقتی کسی خودش به حساب خودش رسیدگی نمی‌کند دیگران باید به حسابش برسند. حالا چه می‌گویی؟»

ملاکفت: «هیچی، حرفی ندارم که بزنم، اصلا اگر راستش را بخواهی آخوند نیستم و این عبا و عمامه را به نقد و اقساط خریده‌ام تا بتوانم به این وسیله نان مفتی بخورم و اصلا سواد ندارم که بدانم کتاب فقه و شرعیات یعنی چه؟ دوستان من هم مانند آدمهای عوضی بودند و هرکاری بکتنی حق داری، چون من هم به طمع سورچرانی و تنهاخوری رفقای خود را از دست دادم و سیاست تو سیاست خوبی بود.»
 باغبان گفت: «حالا که اینطور است پس حقت را بگیر.»

و با بیلی که در دست داشت صاحب عبا و عمامه دروغی را ادب کرد و او را به زاری و خواری از باغ بیرون کرد. و در را بست و آن وقت چپش را چاق کرد و باخیال راحت نشست و حلقه‌های دود بود که به هوا می‌فرستاد.

بی عقل و با عقل

یک روزی بود و یک روزگاری. مردی که از فهم و کمال سهمی داشت و از مال دنیا بهره‌ای نداشت پیاده از شهری به شهر دیگر سفر می کرد.

در میان راه به یک مرد عرب رسید که شتری داشت و دو جوال بزرگ بر آن بار کرده بود و خودش هم بر بالای دو لنگه بار نشسته بود و آواز می خواند و از همان راه می رفت.

مرد پیاده با خود فکر کرد: «هر چند پیاده‌ام و خسته‌ام و این عرب سواره است و سر دماغ است باری همسفری پیدا کردم و می توانم با او حرف بزنم و سرگرم باشم و راه دراز را باگفت و شنید بر خود کوتاه کنم.»

وقتی به مرد شتر سوار رسید به او سلام کرد و گفت: «رسیدن به خیر، وقتی شما را دیدم خوشوقت شدم، پیاده روی و خستگی به جای خود ولی از تنهایی بیشتر حوصله‌ام سر رفته بود و حالا تا هر جا که با هم هستیم می توانیم با هم صحبت کنیم.»

سوار گفت: «من هم از تنهایی داشتم برای خودم آواز می خواندم، اما پیاده و سواره فرقی ندارد، اصلاً پیاده بودن بهتر است، وقتی شتر نداری هیچ وقت شترت مریض نمی شود، هیچ وقت شترت را دزد نمی برد، هیچ وقت شترت فرار نمی کند، وقتی هم به منزل می رسی غصه کاه و جو برای اسب و گاو و شتر نداری و راحتی، شاعر هم گفته:

آسوده کسی که خسر ندارد از کاه و جوش خبر ندارد»

پیاده گفت: «این که چه عرض کنم، چندان صحیح نیست ناچار کسی که خسر ندارد اگر بار دارد باید خودش به دوش بکشد و اگر راه دور است باید پای خودش را زحمت بدهد، ولی خوب، من از پیاده روی بدم نمی آید، وقتی فکر می کنم که بار تن خودم را خودم می کشم خوشحال می شوم ولی اگر سوار شتر باشم خیال می کنم شتر زیر پای من از من شکایت می کند.»

سوار خندید و گفت: «خوب، این هم حرفی است، آدمهایی که شتر ندارند



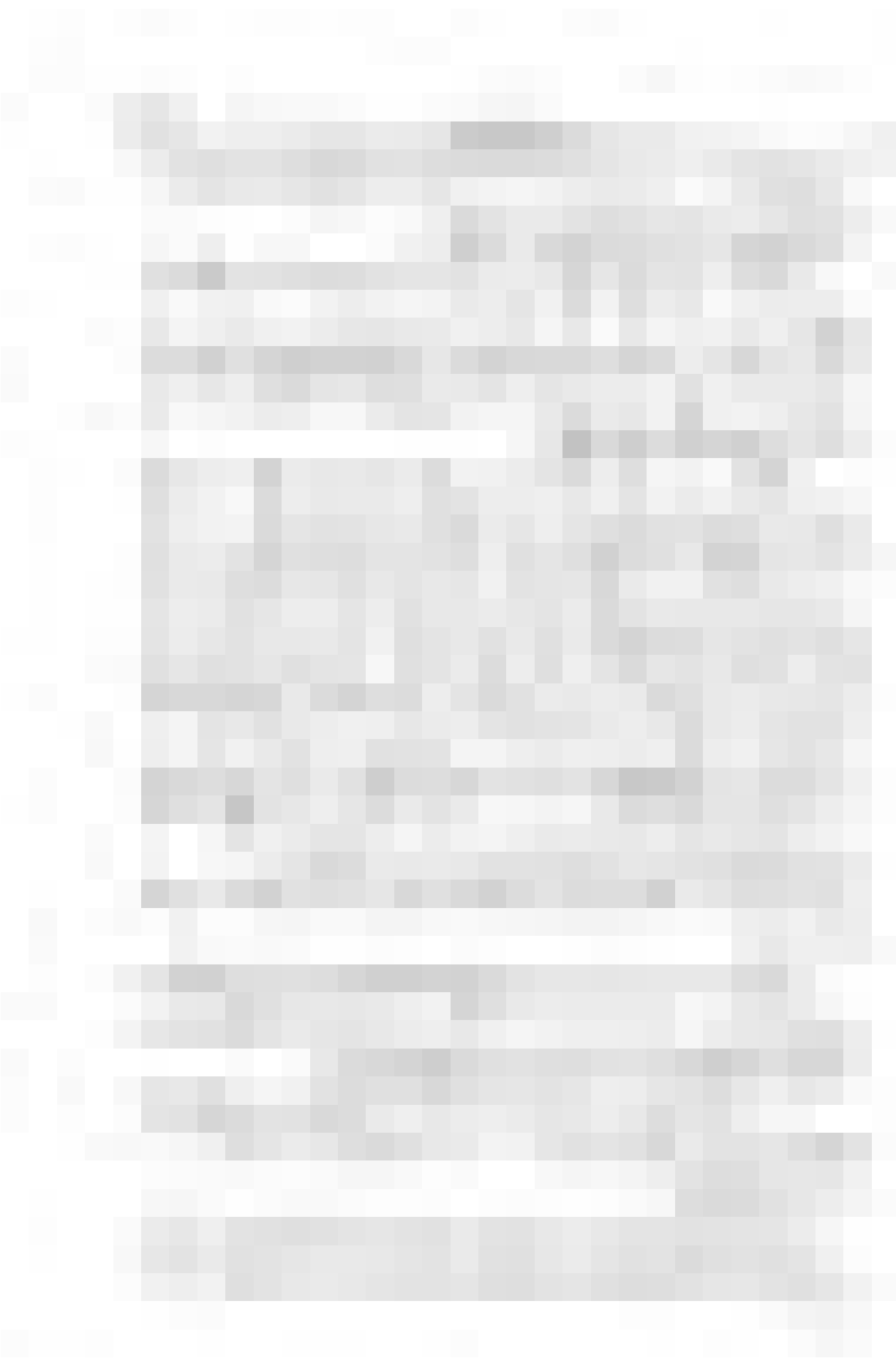
این فکرها را می کنند وگرنه شتر را خدا آفریده است که بار بکشد و خار بخورد، تو سوار نشوی یکی دیگر می شود.»

پیاده گفت: «به هر حال شتر خوبی داری، خدا به تو ببخشد، مثل اینکه بارش هم سنگین است، توی این جوالها چیست؟»

سوارگفت: «یکی از آنها پر از گندم است که از مزرعه به خانه می برم یکی دیگر هم پر از شن و ریگ است.»

پیاده تعجب کرد و پرسید: «چه گفتی؟ پر از شن و ریگ؟ آنها را برای چه به خانه می بری، مگر در شهر ریگ پیدا نمی شود؟»

سوارگفت: «ریگ را برای کار نمی برم، ولی چون گندم یک لنگه بیشتر نبود



شتر و گاو و گوسفند داشته باشی و دنبال چوپان و شبان می روی، به هر حال آدم با عقل و هوشی مثل تو باید خیلی کارش خوب باشد.»

پیاده گفت: «می دانی داداش، من نه اسب دارم، نه شتر دارم، نه گاو دارم نه گوسفند نه دکان نه پول، البته که آدم بدبختی نیستم ولی از مال دنیا چیزی ندارم، تنم سالم است و کار می کنم و نان می خورم، امروز هم بیکارم و دنبال کار به شهر نزدیک می روم، فهم و هوشی هم که تو می گویی جز یک زندگی ساده چیزی به من نمی رساند، همین و دیگر هیچ.»

سوار گفت: «پس عجب آدم عوضی و مهملی هستی، مرد بینوا، من که یک بارم گندم و یک بارم ریگ است با این بیسوادی و بی عقلی که می بینی ده تا شتر دارم، صد تا گوسفند دارم، پنجاه تا گاو دارم، دوتا مزرعه دارم، انبار گندم دارم، کنیز دارم غلام دارم، عزت و احترام دارم، کفش دارم لباس دارم، ده تا اتاق اثاث دارم، وقتی به مجلس برسم، تعظیم دارم سلام دارم، زندگی راحت دارم، در شهر عضو انجمن اصلاحات هستم، در خانه یک اتاق پر از کتاب خطی دارم که آخوند محله حسرت آن را می خورد و همه اینها را با همین عقل ناقصم دارم. آن وقت تو که می دانی گندم را چه جوری باید بار کرد و راحت بود هیچ چیز نداری؟ پس فایده این عقل و فهم و کمال کو؟ اگر عقل این است که جز خیال و دردسر نداشته باشد می خواهم هفتاد سال سیاه نباشد. اتفاقاً من در مزرعه کارگر لازم دارم، اما از تو می ترسم، زود از من دور شو که می ترسم نکبت تو به من هم اثر کند، عقل بی خاصیت شوم است.»

پیاده گفت: «من خواهم رفت ولی با اینهمه که گفتی، تو در نظر من یک آدم احمق و بی عقل و بدبختی هستی، اینها که گفتی همه را با پول خریده ای و خودت یک بی شعور بیشتر نیستی و من هرگز نمی خواهم مثل تو باشم.»

مرد پیاده از سوار جدا شد و از راه دیگر رفت. از قضا وقتی سوار مسافتی دیگر پیش رفت دو نفر شترسوار دیگر سر رسیدند که دزد راهزن بودند و از او پرسیدند: «در بارشتر چه داری؟»

سوار گفت: «همین حالا یک نفر دیگر همراه من بود که از آن راه رفت، او گفت که من آدم بی عقل و بدبختی هستم، همینم که هستم در بارشترم هم همین است که هست.»

یکی از دزدها کاردی کشید و یکی از جوالها را شکافت تا ببیند در آن چیست، اتفاقاً آن جوال ریگ بود. در نتیجه دزدها هم چند تا پس‌گردنی به او زدند و دست از سرش برداشتند و رفتند و گفتند: «راستی که عجب آدم بی‌عقلی هستی، صحرا پر از ریگ است و تو ریگ بارشتر می‌کنی؟»

آن وقت عرب شترسوار که جوال‌گندمش با این تصادف از چنگ دزدها نجات یافته بود لبخندی از خوشحالی زد و گفت: «آفرین بر بی‌عقلی خودم که ریگ بار کردم و گرنه گندم از دست رفته بود.»

و بعد از آن مردم دیده بودند که این مرد اگر صدتا شتر هم بار می‌کند یک لنگه را گندم و یک لنگه را ریگ بار می‌کند و پند هیچ کس را نمی‌شنود و عقل هیچ کس را قبول ندارد و در جواب مردم که به عقل او می‌خندند می‌گوید: «من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید.»

مرد بیچاره مسخره مردم بود اما در دل خود خوشحال بود که چیزی می‌داند که آنها نمی‌دانند و شتر دارد و مزرعه دارد و همه چیز.

همینکه حرف او به پایان رسید، یکی از طوطیها بر خود لرزید و از بالای درخت بر زمین افتاد و بیهوش شد، طوطیهای دیگر هم ساکت شدند و هیچ جواب ندادند. بازرگان تعجب کرد و برای اینکه پیغامی از آنها بگیرد دوباره گفت: «ای طوطیان، آخر طوطی من هم از جنس شماست و منتظر جواب شماست، جوابی به پیغام او بدهید.»

باز هم یک طوطی دیگر بر خود لرزید و از درخت افتاد و باقی طوطیان هم ساکت ماندند و هیچ نگفتند.

بازرگان از کار خود پشیمان شد و در دل خود را سرزنش کرد و با خود گفت: «عجب کاری کردم، شرح غم طوطی را گفتم و باعث مرگ این طوطیها شدم. من که نمی دانستم شاید این طوطیها واقعاً با طوطی من خویشی دارند و از فراق او و باد او بیهوش شده اند و از غم او حرف زدن از یادشان رفته است.»

ولی کار از کار گذشته بود. ناچار بازرگان با تأسف بسیار از آنجا گذشت و دیگر با طوطیان هند از این موضوع چیزی نگفت و به گردش و سفر خود پرداخت و خرید و فروشهای خود را به انجام رسانید و با سود فراوان و سوغاتیهایی که خریده بود به شهر برگشت و ارمغانها را به نزدیکان و اهل خانه بخشید و بعد به دیدار طوطی خود رفت.

طوطی گفت: «ای دوست عزیز، برای همه ارمغانی آوردی، خبر خوشی که بنا بود برای من بیاوری کو؟ با طوطیها چه گفتی و آنها چه جواب دادند؟»

بازرگان گفت: «ای طوطی عزیز، من پیغام تو را رساندم اما از این کار پشیمان شدم. اگر می دانستم اینطور می شود از رساندن پیغام در می گذشتم زیرا آنها از حرفهای من غمگین شدند و هیچ جوابی هم ندادند.»

طوطی گفت: «این که نمی شود! من طوطیها را می شناسم، غیر ممکن است جواب ندهند. طوطیها از آدمها باصفا تر و با وفاترند اگر پیغام مرا رسانده باشی حتماً جواب داده اند.»

بازرگان گفت: «همین است که گفتم ولی بهتر است از این مطلب بگذریم و عوض آن هر چه دلت بخواهد برایت فراهم می کنم.»

طوطی گفت: «من دیگر هیچ چیز نمی خواهم جز اینکه می خواهم بدانم طوطیها وقتی پیغام مرا شنفتند چه گفتند و چه کردند؟»



بازرگان گفت: «حالا که اصرار داری بدان که طوطیها اصلا حرفی نزدند ولی وقتی پیغام ترا رساندم و شکایتهای ترا گفتم و شعرت را خواندم یکی از طوطیهای هند از شنیدن پیغام تو حالش دگرگون شد و از بسیاری اندوه بر خود لرزید و از شاخ به زمین افتاد و دیگران هم هیچ نگفتند. ناچار دوباره حرف خود را تکرار کردم و جواب خواستم باز هم یکی دیگر از طوطیان بیهوش شد و به زمین افتاد و دیگران هم ساکت ماندند، وقتی دیدم جواب نمی دهند از کار خود پشیمان شدم که باعث مرگ آن طوطی شدم. من نمی دانم، شاید آنها با تو خویشی داشتند شاید هم نداشتند ولی این را می دانم که هیچ کدام حرفی نزدند که چیزی از آن فهمیده شود.»

همینکه سخن بازرگان به اینجا رسید و طوطی از کار همجنسان خود آگاه شد او

هم جیغ کشید و بر خود لرزید و بیهوش شد و در قفس افتاد.
 بازرگان از دیدن این منظره بیشتر غمگین شد و نمی دانست چه شده ولی در
 هر حال طوطی مرده بود و غم و غصه بازرگان بی نتیجه بود. ناچار بازرگان در قفس
 را باز کرد و دید اثری از زندگی در طوطی نیست، بند از پایش باز کرد و طوطی را
 روی علفها انداخت و از این پیغام و نتیجه آن پشیمان و غمگین بود.
 اما طوطی همینکه خود را از قفس آزاد یافت فوری پر و بال زد و پرواز کرد و
 بر شاخ درخت نشست.

بازرگان از این وضع دچار تعجب شد، سر بالا کرد و از طوطی پرسید: «این
 چه حالی است که می بینم، چرا اینطور شد، حالا که بالای درخت هستی و هر وقت
 می خواهی می توانی پرواز کنی باید من هم بفهمم که این حقه را از کجا یاد گرفتی،
 من پیغام تو را رساندم، تو هم باید به من راست بگویی.»
 طوطی گفت: «بله، شما آدمها از نصیحت پند نمی گیرید، از اینهمه گفتارها که
 می شنوید و در کتابها می خوانید بهره نمی برید ولی ما طوطیها زبان عمل را از زبان
 حرف بهتر می فهمیم و بند می گیریم... چون مرد خوبی هستی و پیغام مرا درست
 رساندی و جواب آن را درست آوردی من هم به تو راست می گویم. من در پیغام
 خود شرح گرفتاری خود را گفتم و راه چاره را از طوطیان هند خواستم، آنها هم به من
 درس عملی دادند: یکی اینکه همه سکوت کردند و به من فهماندند که علت
 گرفتاری من شیرین زبانی من است و راه چاره را در سکوت دانستند. دیگر اینکه یکی
 دو تا از طوطیان بیهوش شدند و این هم جواب بود و درس عملی بود آنها گفتند تا
 دانه باشی مرغها تو را می خورند، تا شکار باشی شکارچیها قصد تو می کنند، حالا که
 چنگ و دندان نداری و در بند و قفس گرفتاری باید بی فایده باشی و افتاده باشی و
 بی زبان و بیهوش و ناتوان، تا طمع از تو ببرند آن وقت آزاد می شوی. طاوس از
 زیبایی خود در بند است و طوطی از سخن خود، و زیبایی و شیرین زبانی بالای جان
 من بود. طوطیان هند به من گفتند باید خاموش باشی و هیچ باشی تا دوباره زنده
 شوی و آزاد باشی.»

این درس عملی بود که به من دادند و حالا می بینی که من هم آن را عمل
 کردم و اکنون آزادم. طوطی این را گفت و پرواز کرد و رفت.

کار درست و کامل

یک روزی بود و یک روزگاری. سلطان محمود غلامی داشت که اسمش ایاز بود و این ایاز در نظر سلطان محمود خیلی عزیز بود.

در زمانهای قدیم که برده‌فروشی رواج داشت وقتی در جنگها از دشمن اسیر می‌گرفتند آنها را می‌بردند در شهرهای دیگر به نام برده و بنده و غلام و کنیز می‌فروختند و تا وقتی کسی این برده‌ها را در راه خدا آزاد نمی‌کرد اینها مجبور بودند نوکری و خدمتکاری کنند و مانند حیوانات خرید و فروش می‌شدند. در میان این اسیران کسانی بودند که تا آخر عمر بردگی و بندگی می‌کردند و کسانی هم بودند که هنری داشتند و کار مهمی بلد بودند و هوش و فکر خوبی داشتند و هر جا که بودند کم‌کم خودشان را عزیز می‌کردند و به بزرگی و بزرگواری می‌رسیدند.

ایاز هم پسرک سیاه‌پوستی بود که در یکی از جنگها اسیر شده بود و در شهرها خرید و فروش شده بود و تصادف روزگار او را به دربار سلطان محمود رسانده بود و در دستگاه سلطان خدمت می‌کرد اما از بس باهوش و زرنگ و درستکار بود روز به روز در نظر پادشاه عزیزتر شد تا اینکه کم‌کم جزء ندیمان سلطان و محرم اسرار او شد.

چون ایاز همیشه همراه سلطان بود و خیلی او را دوست می‌داشت دیگران بر ایاز حسد می‌بردند و می‌گفتند چه معنی دارد که سلطان به یک غلام سیاه اینقدر محبت داشته باشد و او را در همه کارها دخالت بدهد و چاکران و کارکنان دیگر زیر دست او باشند. و چون حسد نمی‌گذاشت خوبیهای ایاز را بشناسند تهمت هم می‌زدند و می‌گفتند سلطان عاشق ایاز شده و از این حرفها. و داستان محمود و ایاز از داستانهای مشهور است و شاعران از این دو نفر مانند دو عاشق و معشوق یاد می‌کنند.

سلطان محمود بارها هوش و فکر و درستکاری ایاز را امتحان کرده بود و ایاز نشان داده بود که از دیگران خیلی باارزش‌تر است. مثلاً می‌گویند یک روز محمود و همراهان سوار بر اسب از راهی می‌رفتند و ایاز هم همراه آنها بود تا به صحرا رسیدند

و همینطور که تند می‌رفتند سلطان محمود فکری به خاطرش آمد و کیسه بزرگ پول را که همراه داشت باز کرد و مشت مشت آنها را به زمین می‌پاشید و بی آنکه به پشت سر خود نگاه کند می‌رفت.

وقتی چند دقیقه گذشت سلطان به پشت سر خود نگاه کرد و دید همه کسانی که همراهش بودند عقب مانده‌اند و تنها ایاز همراه اوست. محمود از ایاز پرسید: «باران کجا هستند؟»

ایاز گفت: «آنها از دنبال می‌آیند، گویا مشغول جمع کردن پولها هستند.»

محمود گفت: «پس چرا تو دنبال نیفتادی و همراه من آمدی؟»

ایاز گفت: «آنها نعمت دیدند و خدمت را فراموش کردند اما من وظیفه‌ام خدمت است و در سر کار خود حاضرم.»

محمود گفت: «چطور، وقتی می‌بینی مال حلال من در صحرا می‌ریزد و از میان می‌رود آیا نباید به فکر چاره‌ای باشی؟»

ایاز جواب داد: «چرا، اگر کیسه سوراخ می‌شد و بی‌خبر می‌ریخت من بایستی خبر کنم، اما وقتی می‌بینم سلطان به اختیار خود آن را در صحرا می‌پاشد فکر می‌کنم مصلحتی در این کار هست.»

محمود گفت: «مگر ممکن است پاشیدن پول در صحرا هم مصلحتی داشته باشد؟»

ایاز گفت: «به هر حال من سلطان را صاحب عقل می‌دانم و چرا ممکن نیست؟ مثلاً هرگاه دشمنی در تعقیب کسی باشد و طمع جمع‌آوری پول فاصله دشمن را زیاد کند.»

محمود گفت: «اگر دشمن در تعقیب کسی نباشد چطور؟»

ایاز جواب داد: «باری وفای دوست را می‌توان شناخت.»

با چند تا از این پیشامدها و آزمایشها روز به روز ایاز در نظر سلطان گرامی‌تر می‌شد و این بود تا یک روز که می‌خواستند به گردش و شکار بروند.

سلطان محمود بیست نفر از امیران و درباریان را دعوت کرد و گفت: «فردا به شکار می‌رویم آماده باشید.»

فردا که به قصد شکار حرکت کردند و از شهر خارج شدند امیران و سرهنگان از اینکه می‌دیدند ایاز همه جا دوش به دوش سلطان محمود در جلو آنها می‌رود

ناراحت شدند و با یکدیگر گفتند: «این وضع خیلی بد است، سلطان این غلام بی کس و کار را باخود همه جا ببرد، حتی در شکار، در حالی که ما همه از او داناتریم و زرنگتریم و امیریم و سربازیم و در خدمتگری از او بهتریم و در جنگ از او قوی تریم و معلوم نیست فایده این غلام در شکارگاه چیست؟»

بعد یکی را از میان خود انتخاب کردند که برود موضوع را به عرض سلطان برساند و بگوید احترامی که ایاز دارد مانند توهین به امیران است و اگر ایاز برای خدمت در خانه بهتر است در صحرا دیگران از او چابک تر و مناسب ترند.

این شخص اسب خود را جلو تاخت و اجازه گرفت و با سلطان همراه شد و پیغام امیران را به او گفت: «امیران می گویند اگر ما می دانستیم که محبت سلطان به ایاز دلیلی دارد شاید دیگر ناراحت نمی شدیم ولی این عزت و احترام بی دلیل ما را از ارادت و علاقه ای که باید داشته باشیم دلسرد می کند. ما نمی که جنگ می کنیم، ما نمی که شکار می کنیم، ما نمی که کارهای بزرگ را به انجام می رسانیم و سلطان را از هرگزندی محافظت می کنیم و آن وقت این ایاز بر ما فخر می فروشد و هیچ دلیلی هم ندارد.»

سلطان محمود گفت: «صحيح است، حالا که چنین است آزمایشی می کنیم تا این موضوع روشن شود و اگر من اشتباه می کنم بدانم، اگر هم حق با من است گله ها از میان برود و دلیل این کار آشکار شود.»

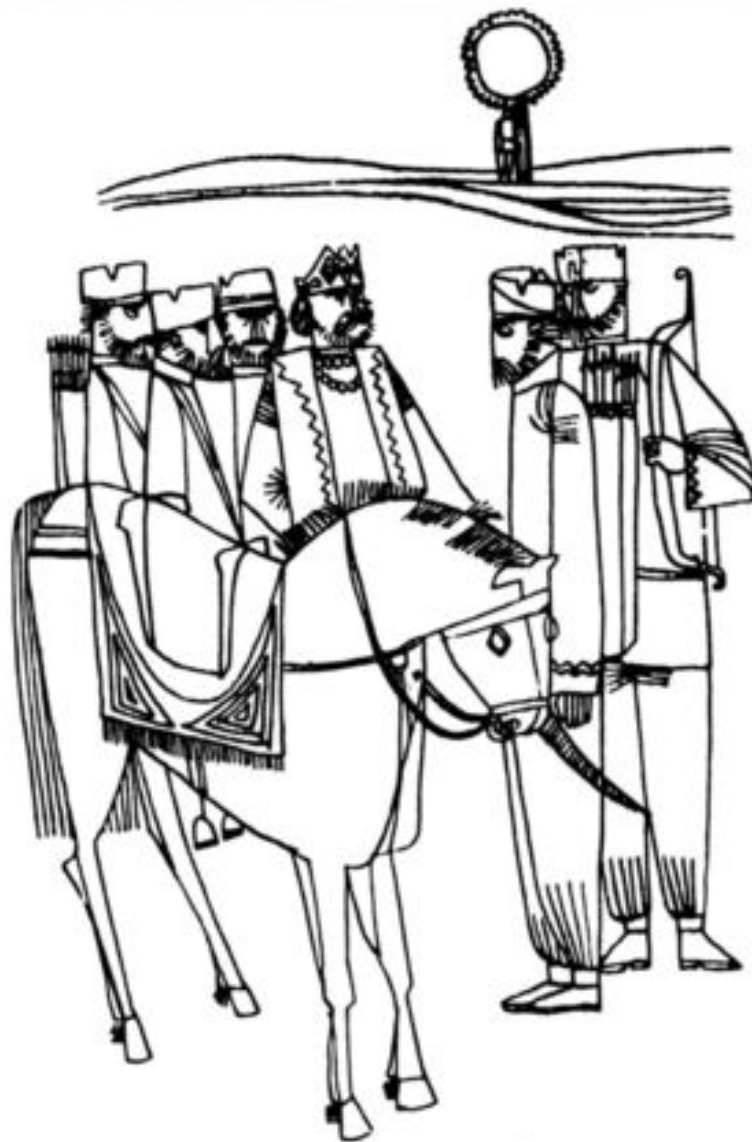
بعد محمود فرمان ایست داد و درختی را که یک میدان دورتر در طرف راست بود به ایاز نشان داد و به او گفت: «گوش کن ایاز، آن درخت را می بینی؟ فوری برو پای آن درخت و رو به درخت بایست تا هر وقت با صدای بهم خوردن شمشیرها و نیزه ها تو را خبر کنم آن وقت شمشیرت را زیر درخت بگذار و خودت برگرد.»

ایاز گفت: «اطاعت می شود.» اسبش را تاخت کرد و از سلطان و امیران دور شد و رفت زیر درخت منتظر ایستاد.

در این موقع سلطان محمود امیران را دور خود جمع کرد و گفت: «امروز می خواهم به کمک هم یک مسأله را حل کنیم و اگر اشتباهی در قضاوت خود داریم حل کنیم.»

همه امیران گفتند: «فرمان با پادشاه است.»

سلطان گفت: «گوش کنید، شما همه در چشم من عزیز و گرامی هستید و همه



مساوی هستید اما برای اینکه گفت و شنید ما نظم داشته باشد باید یکی را از میان خودتان انتخاب کنید که همه به او اعتماد داشته باشید و به قضاوت او و راستگویی او ایمان داشته باشید، این کار باید زود انجام گیرد.»

همه گفتند: «فرمان با سلطان است.» رأی گرفتند و یک نفر را انتخاب کردند و او همان کسی بود که پیام امیران را به سلطان رسانده بود و از همه سالمندتر بود و همه به راستی و خیراندیشی او ایمان داشتند. سلطان به آن شخص گفت: «حالا تو نماینده بیست امیر هستی. بیا تا پنجاه قدم از همه فاصله بگیریم و کار خود را شروع کنیم. امیران پنجاه قدم دورتر ایستادند. بعد سلطان آهسته به آن امیر برگزیده

گفت: «نگاه کن، در آن جاده‌ای که از دور پیداست کاروانی می‌گذرد، من می‌خواهم بدانم آن قافله از کجا می‌آید، با شتاب برو و خبرش را برای من بیاور.»

آن امیر به تاخت رفت نزدیک قافله و موضوع را از رئیس کاروان پرسید و با سرعتی که زودتر از آن امکان نداشت بازگشت و گفت: «پادشاه به سلامت باشد، قافله از خراسان می‌آید.»

سلطان پرسید: «نفهمیدی به کجا می‌رود؟» گفت: «نپرسیدم.» گفت: «بسیار خوب، تو پهلوی من باش.»

بعد سلطان یکی دیگر از امیران را جلو خواست و گفت: «آن قافله را می‌بینی؟ برو تحقیق کن بین به کجا می‌رود؟»

آن امیر، با سرعت تمام خود را به قافله رسانید و موضوع را پرسید و بازگشت و گفت: «قافله از خراسان می‌آید و به مدینه می‌رود.»

سلطان پرسید: «ندانستی چند نفر در قافله هستند؟» گفت: «نپرسیدم.» گفت: «بسیار خوب همین جا بمان.»

بعد امیر سوم را طلبید و گفت: «آن کاروان را می‌بینی؟ می‌خواهم بدانم چند نفر همراه قافله هستند، فوری برو خبرش را بیاور.»

امیر سوم رفت و برگشت و گفت: «پادشاه به سلامت باشد، آنها صد و هشتاد نفرند، از خراسان به حجاز می‌روند.»

سلطان پرسید: «نفهمیدی مسافرنده یا تاجرنده، و چه چیز به حجاز می‌برند؟»

امیر گفت: «نپرسیدم.» سلطان گفت: «بسیار خوب همینجا بمان.»

بعد امیر چهارم را صدا زد و گفت: «آن قافله را می‌بینی؟ آنها از خراسان به حجاز می‌روند می‌خواهم فوری بروی تحقیق کنی ببینی مسافرنده یا بازرگانند و بارشان چیست.»

امیر چهارم اطاعت کرد و به شتاب اسب راند و از قافله خبر آورد و گفت: «بیشتر آنها بازرگانند و از خراسان دیگهای سنگی و پارچه‌های ابریشمی و فرش قالی و پسته و بادام و غیر اینها به کشور حجاز می‌برند.»

سلطان پرسید: «نفهمیدی از خراسان چه روزی حرکت کرده‌اند و چند روزه به اینجا رسیده‌اند؟» گفت: «نپرسیدم.» گفت: «بسیار خوب پهلوی ما باش.»

بعد سلطان یکی یکی امیران را خواست و هر یکی را به سؤالی فرستاد و هر

غلام سیاه بود. من یکی یکی شما را به یک کار فرستادم و اباز خبر نداشت اما جوابها و خبرهای شما ناقص و ناتمام بود. هر آنچه او تحقیق کرد شما هم می‌توانستید اما نکردید و همان پاسخ یک پرسش را آوردید، من نمی‌خواهم هیچ کس را سرزنش کنم شما بسیار هنرها دارید که اباز ندارد و بسیار کارها می‌توانید که او نمی‌تواند اما کاری را که می‌تواند و از دستش برمی‌آید درست و کامل می‌کند، آیا توضیح دیگری لازم هست؟»

نماینده امیران گفت: «گواهی می‌دهم که حق با سلطان است و کسی که کار خود را هر چند کوچک و ناچیز باشد درست و کامل عمل کند هر کس که باشد و هر جا که باشد عزیز و گرامی خواهد بود و باید بود.»

حکم ناهق

یک روزی بود و یک روزگاری. یک پیرمرد کم‌بنیه و لاغر اندام که خیلی رنجور بود پیش طبیبی رفت و گفت: «حالم خیلی بد است چاره‌ای کن.»

طبیب نبض او را گرفت و زبانش را معاینه کرد و پرسید: «دیشب چه خورده‌ای؟» گفت: «هیچ.» پرسید: «صبحانه چه خورده‌ای؟» گفت: «هیچ.»

طبیب دید این آدم علاوه بر اینکه پیر و رنجور است، گرسنه و بی‌رمق هم هست و مثل این است که از بی‌غذایی و بیجانی نزدیک است از پا بیفتد و چیزی از عمرش باقی نمانده. طبیب دلش سوخت و برای اینکه جواب ناراحت‌کننده‌ای به او نداده باشد گفت: «می‌دانی؟ این مرض که تو داری نه پرهیز دارد و نه دوا می‌خواهد، برای اینکه حالت بهتر شود باید چندی مطابق میل دلت رفتار کنی، هر چه دلت می‌خواهد بخوری و هر کاری که دلت می‌خواهد بکنی، اگر چنین کنی خوب می‌شوی.»

مرد رنجور گفت: «فرمایش شما صحیح است ولی آخر من هر چه دلم بخواهد نمی‌توانم بخورم، یعنی ندارم که بخورم.»

طبیب بیشتر به حال او ترحم کرد و چون نمی‌خواست در این آخر عمری غم او را زیاد ترکند گفت: «مقصود من هم این است که فکر این چیزها را نکنی به هر حال باید تا آنجا که می‌توانی دلت را به چیزهایی که ممکن هست خوش کنی و آرزوهای خود را تا آنجا که می‌توانی برآورده سازی تا آن اندازه که داری بخور و تا آن اندازه که می‌توانی هر کاری که هوس کردی بکن.»

مرد رنجور گفت: «بارک‌الله به تو طبیب، خدا خیرت بدهد که مرا راحت کردی، من هم می‌دانستم که هیچوقت هوسها و آرزوهایم برآورده نشده.»

طبیب گفت: «بله آقا جان، همینطور است، خدا شفا می‌دهد، حالا هر جا می‌خواهی برو و امیدوارم به آرزوهایت برسی.»

مرد رنجور گفت: «می‌خواهم بروم سبزه و آب روان را تماشا کنم.»

طبیب گفت: «بسیار خوب است، به سلامت، به سلامت.»

مرد رنجور که از دستور طبیب سرخوش بود تماشا کنان و قدم زنان به سبزه زار رفت و در کنار نهر آب به قدم زدن مشغول شد، قدری که پیش رفت یک درویش را دید که بر لب آب نشسته بود و سرش را به پایین خم کرده بود و دست و روی خود را می‌شست.

مرد رنجور نگاهش به پشت کردن درویش افتاد و دید پشت کردن و بناگوش درویش صاف و هموار است و جای سیلی خور خوبی دارد و ناگهان هوس کرد که یک کشیده آبدار بر پس کله درویش بزند! او می‌دانست که بیخود نباید به کسی سیلی زد ولی پادش آمد که طبیب گفته دواي دردش این است که هر کار دلش می‌خواهد بکند و هوسهای خود را برآورد.

دیگر نتوانست با این هوس مبارزه کند، آستین خود را بالا زد و پیش رفت و پشت کردن درویش را نشانه گرفت و کف دستش را در هوا تکان داد و یک سیلی



محکم به گوش درویش زد و صدای تراق آن را شنید و شروع کرد به خندیدن. درویش که مشغول دست و روشستن بود به زحمت خودش را نگاه داشت که در آب نیفتد و با خوردن سیلی یک آه گفت و وحشت زده از جا برخاست که سیلی زن را بگیرد و به حسابش برسد. اما وقتی مرد رنجور را نگاه کرد دید پیرمردی مردنی است و اگر بخواهد قصاص کند ممکن است مرد رنجور تلف شود. دستش را گرفت و گفت: «بدبخت! مگر سر به تنت زبادی است که بیخود مرا می زنی، تو که طاقت سیلی هم نداری و جان نداری که بزنت، چرا این کار را کردی و حالا چرا می خندی مگر دیوانه شده‌ای؟»

مرد رنجور گفت: «نمی دانم چرا کردم، دلم می خواست و طیب گفته بود ولی خندهام مال این است که عجب صدایی کرد و نمی دانم این صدای تراق مال دست من بود یا مال پشت کردن تو بود.»

درویش گفت: «نمی دانی؟ حالا به تومی فهمانم.»

درویش دست مرد رنجور را گرفت و کشان کشان او را به خانه قاضی برد و شرح حال را گفت و گفت: «این شکایت من، این هم آدم مردم آزار، این هم تو که قاضی هستی. اگر می گویی قصاص کنم بگو بکنم، اگر نه بگو چه باید کرد؟ من ترسیدم بزنتش جانش بالا بیاید، به هر حال این صحیح نیست که شهر قاضی داشته باشد و کسی بیخود به دیگری سیلی بزند.»

قاضی نگاهی به مرد رنجور کرد و دید درباره این آدم لاغر مردنی حکم قصاص نمی توان کرد. ناچار درویش را نصیحت کرد و گفت: «می بینی دوست عزیز، این آدم رنجور را نمی شود زد چون ممکن است بمیرد و خونش کردن تو را بگیرد. زدن و بستن در حق آدم سالم و قوی صحیح است اما با این کاری نمی شود کرد، این خودش زورکی زنده است بیا و او را ببخش، می گویند در عفو لذتی است که در انتقام نیست عفو هم مال اینطور جاهاست.»

درویش گفت: «چی چی را ببخشم! این چه حکم ناحقی است که می کنی، فردا که مردم این را بشنوند دیگر جلو هیچ کس را نمی شود گرفت، آخر برای هر کار بدی کیفری و مجازاتی باید باشد، سی سال هم نمی ببخشمش، باید مجازاتش کنی.»

قاضی گفت: «همین است که گفتم، این مرد بیمار است و رنجور است و مردنی

درویش گفت: «من که هیچ وقت دلم به این کار راضی نمی‌شود.»

بعد قاضی از مرد رنجور پرسید: «بینم چقدر پول داری؟» گفت: «هیچ.»

پرسید: «صبح چه خورده‌ای؟» گفت: «هیچ.»

قاضی به درویش گفت: «می‌بینی؟ این مرد گرسنه هم هست، یک سیلی به تو زده چیزی از تو کم نشده، ولش کن، ولی تو چقدر پول داری؟»

درویش گفت: «شش درهم.»

قاضی گفت: «خوب، این پول را هم نصف کن سه درهمش را به این مرد رنجور بده برود یک لقمه نان بخورد، خدا به تو عوض خیر می‌دهد.»

درویش اعتراض کرد و گفت: «عجب گری افتادم. کتک بخورم پول هم بدهم؟ این حکم ناهق است، ظلم است و زور است، این چه حکمی است که می‌کنی، مگر سیلی یکی چند است؟»

بعد یکی قاضی بگو و یکی درویش، مشغول گفتگو شدند و مرد رنجور داشت فکر می‌کرد که معلوم می‌شود یک سیلی سه درهم قیمت دارد در این موقع نگاهش به پشت کردن قاضی افتاد و دید پس‌گردن قاضی از درویش صاف‌تر و هموارتر و بهتر است، و دوباره هوشش گل کرد و همانطور که قاضی و درویش مشغول گفت و شنید بودند مرد رنجور دست خود را در هوا تکان داد و یک سیلی جانانه هم به گوش قاضی زد و گفت: «حالا سه درهم هم شما بدهید که به یک جانی برسد.»

قاضی از این کار خیلی اوقاتش تلخ شد اما درویش خوشحال شد و شش درهم پول را درآورد و گفت: «بفرمائید، این سه درهم مال آن سیلی که به من زد این هم سه درهم مال آن سیلی که به شما زد.»

قاضی گفت: «این چه حرفی است؟ تو پول می‌دهی تا مرا بزنند.»

درویش گفت: «بله، اگر سیلی خوب است برای همه خوب است، اگر بد است برای همه بد است، حیف که دیگر پول ندارم وگرنه این سیلی دوم به صد درهم می‌ارزید چون سزای حکم ناهق بود و خیلی بجا بود، تا تو باشی دیگر هر چه برای خود نمی‌پسندی برای دیگران هم نپسندی.»

موسی و شبان

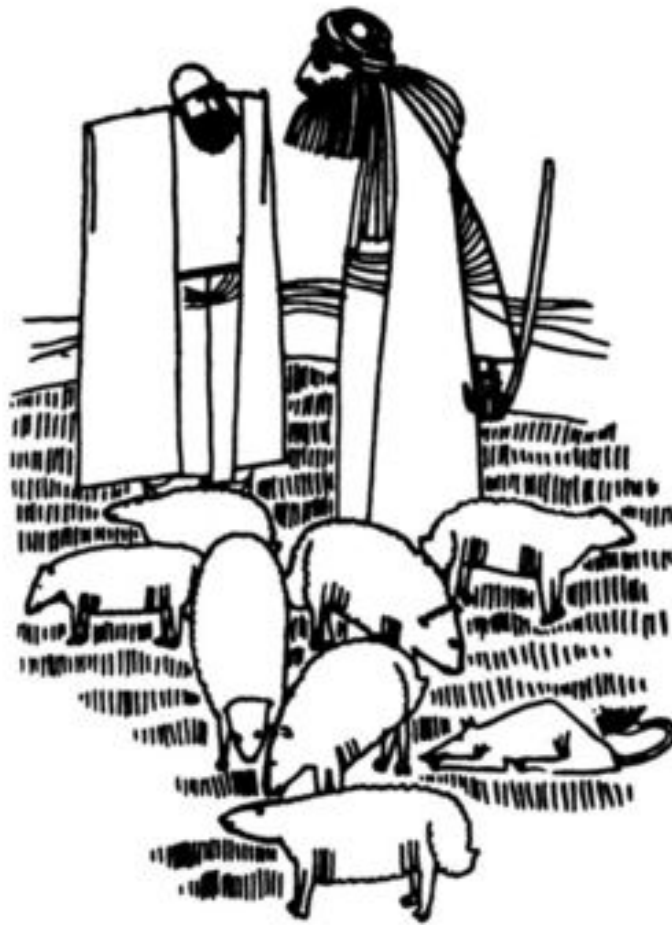
یک روزی بود و یک روزگاری. یک روز حضرت موسی از راهی می‌گشت. در کنار راه صدای سوزناکی شنید. وقتی بر اثر صدا رفت در پشت تپه چو پان ساده‌دلی را دید که با خدای خود راز و نیاز می‌کند و می‌گوید: «ای خدای من، اگر بدانم کجا هستی خودم می‌آیم برایت خدمتکاری می‌کنم، موهای سرت را شانه می‌زنم، کفشت را می‌دوزم، لباسهایت را می‌شویم، خدایا، من دوستدار توام و اگر تو را بینم جانم را قربانت می‌کنم و همه بیزها و گوسفندهایم را فدای تو می‌کنم، خدایا، من می‌خواهم جایب را بدانم تا برایت ماست و پنیر و نان روغنی و شیر بیاورم، هر روز پیش تو بیایم و هرکاری داری برایت بکنم، خانهات را جارو کنم، و اگر بیمار شدی از تو پرستاری کنم...» و از این حرفها.

حضرت موسی از حرفهای شبان خشمگین شد، رفت جلو و شبان را صدا زد و گفت: «آی، بنده خدا، این حرفها چیست که می‌گویی، این حرفها کفر است، این حرفها گناه است، این حرفها بد است. باید توبه کنی و دیگر هیچ وقت این چیزها را نگویی، زود ساکت شو و دهانت را ببند.»

شبان گفت: «تو کی هستی و چه کار داری؟ من که حرف بدی نمی‌زنم و کار بدی نمی‌کنم، من مشغول مناجات و عبادت خدای خودم هستم، من خدا پرستم، مگر تو خدا پرست نیستی؟»

موسی گفت: «چطور ممکن است من خدا پرست نباشم، من خودم خداشناسی را به مردم یاد می‌دهم، من نمی‌گویم خدا را عبادت نکنی اما خدائی که ما می‌پرستیم خانه ندارد، جا ندارد، تن ندارد، لباس ندارد، دست و پا ندارد، سر ندارد، شکم ندارد، خوراک ندارد و عاجز و محتاج نیست و این حرفهایی که تو می‌زنی هر کس بزند کافر می‌شود و از دین خارج می‌شود، خدا به هیچ چیز احتیاج ندارد.»

شبان خیلی ترسید و خجالت‌زده گفت: «پس این خدا، قربانش بروم، چه جور آدمی است که هیچ چیز ندارد، و هیچ چیز هم نمی‌خواهد؟!»



موسی گفت: «خدا شبیه آدمیان نیست، خدای یگانه از همه چیز بالاتر و بزرگتر است و هیچ چیز مانند او نیست، خدا به چشم دیده نمی‌شود و همه جا هست و به هیچ چیز متصل نیست و از هیچ چیز جدا نیست و به همه چیز تواناست و همه چیز را می‌داند و اختیار همه چیز در دست اوست و این است خدایی که ما می‌پرستیم.»

شبان گفت: «من این چیزها را نمی‌فهمم، من خدا را دوست می‌دارم و قربانش هم می‌روم و می‌خواهم برایش خدمت کنم و خاک کف پایش را به چشم بکشم. اصلاً تو کی هستی که می‌خواهی مرا از خدا بترسانی!»

موسی گفت: «من موسی هستم، پیغمبر خدا، و خدا از ما کار خوب می‌خواهد. اگر می‌خواهی به خدا خدمت کنی باید به مردم خوبی کنی و به هیچ کس بدی نکنی، خدا اینطور می‌خواهد و برای خودش هیچ چیز نمی‌خواهد، هیچ کس هم

نمی‌تواند خدا را ببیند. تو هم باید از حرفهایی که زدی توبه کنی و دیگر این حرفها را نزنی، این حرفها گناه است و من می‌ترسم با این حرفهایی که تو می‌زنی خشم خدا به جوش بیاید و بلایی از آسمان نازل شود و آتشی بیاید و خلق را بسوزاند، اگر یک بار دیگر آن حرفها را بزنی از دین خارج می‌شوی و خدا از توبدش می‌آید.»

شبان گفت: «ای موسی، تو مرا ناامید کردی و دهانم دوختی و آتش به جانم زدی، من می‌ترسم و دیگر نمی‌دانم چه کنم. وای بر من که چقدر بدبختم.»

شبان از ترس و پشیمانی دست خود را بر سر زد و پیراهن خود را پاره کرد و آهی کشید و رو از موسی برگردانید و گریه کنان سر به بیابان گذاشت و رفت و دور شد.

موسی هم از این برخورد نامتناسب غمگین شده بود و در فکر بود که چگونه خداشناسی را به این مردم ساده‌دل بیاموزد و همچنان حیرت‌زده بود که از جانب خدا به او وحی رسید که: «ای موسی، با این رفتار بنده ما را از ما جدا کردی. تو برای این پیغمبر شدی که مردم را به ما نزدیک کنی نه اینکه آنها را ناامید کنی. ای موسی، می‌خواهیم مردم به یاد خدا باشند و امیدوار باشند، درس خواننده‌ها حرفهای بهتر می‌زنند اما ساده‌دلان هم باید خدا را بپرستند، مردم باید عملشان خوب باشد، حرف خوب را همه کس بلد نیست و دل که با خدا باشد باقی کارها درست می‌شود. ما تو را فرستادیم که مردم را به سوی خدا بخوانی و قلبشان را به نور ایمان روشن کنی این شبان هر چه بود دوست ما بود و رو به خدا داشت اما تو دل او را شکستی، ای موسی...»

مثل این بود که به موسی گفته باشند: «ای موسی، در دنیا کسانی هستند که به خدای نادیده ایمان دارند و دینی و پیغمبری و کتابی می‌شناسند و کسانی هم هستند که به جای خدا بت را می‌پرستند و مار را می‌پرستند و گوساله را می‌پرستند و چیزهایی می‌پرستند که عقل آدمی از آن بیزار است و مرد آن است که اول این گمراهان را به سوی خدا دعوت کند نه آنکه خداپرستان را دل‌آزرده کند و بت‌پرستان را به حال خود بگذارد.» در این وقت موسی از آنچه با شبان گفته بود پشیمان شد، آتشی از شرم در وجودش شعله کشید و ناکهان به دنبال چوپان دوید و از همان راهی که شبان رفته بود با شتاب او را دنبال کرد تا به او رسید و گفت: «ای شبان، خوب، حال باش که از جانب خدا دستوری رسید، من خیلی به تو سخت گرفتم و حالا

دیگر مانعی نیست؛

هیچ آدایی و ترتیبی مجسوی هر چه می خواهد دل تنگت بگوی
تو با خدا باش و خدا را در همه حال به یاد داشته باش دیگر به هر زبانی که خدا
را ستایش می کنی خداوند قبول می کند و حقیقت آن را می داند و صفای قلب تو را
می پسندد.»

شبان گفت: «ای موسی، کار من از کار گذشت، من از پشیمانی چنان سوختم
که هر چه نمی دانستم آموختم، خدایی که همه چیز را می داند، حال دل مرا هم از
همه بهتر می داند، من می دانم که دلم با خداست و گناهکار نیستم و اگر زبانم برای
گفتن حرفهای زیبا ناتوان است زبانم را کوتاه می کنم و دیگر حرفی ندارم که بگویم،
والسلام.»

حق شناسی لقمان

یک روز بود و یک روزگاری. لقمان حکیم مردی بود سیامچرده و نازک اندام که تمام عمر خود را به پند گرفتن و پند دادن گذرانید و در زمان خودش هوش و عقل و حرفهای خوب او در شهری که زندگی می کرد معروف بود و بعدها که در همه جا مشهور شد چنان او را بخوبی یاد می کردند که بعضی از مردم او را پیغمبر می دانستند. از حرفهای خوب لقمان که در کتابها نوشته اند این است که به پسرش نصیحت می کرد و می گفت: «پسر جان، همیشه سعی کن وقتی غذا می خوری بهترین خوراکیها را بخوری، و وقتی می خوابی در بهترین خوابگاهها بخوابی، و تا هر وقت زندگی می کنی از بهترین لذتهای زندگی بهرمنند باشی و به هر جا که می رسی خانه ای بسازی و در آن با دوستان به خوشی بگذرانی.»

پسر گفت: «پدر جان، اینکه تو می گویی برای من ممکن نمی شود بهترین خوراکیها و بهترین خوابگاهها و بهترین لذتها مال اشخاص خیلی پولدار است که می توانند همه چیز را برای خودشان فراهم کنند و همه جا خانه بسازند و من ممکن است دستم از مال دنیا خالی باشد.»

لقمان گفت: «همه حرفها در همین است، مردم هم بیشتر خیال می کنند همه چیزهای خوب را با پول زیاد می شود خرید ولی این اشتباه است. پول زیاد اگر با عقل همراه نباشد به همراه خود ناراحتیهای زیاد می آورد. صاحب پول زیاد بیشتر عمر خود را به تلخی می گذراند تا از زیادتر کردن پول لذت ببرد ولی خود پول لذتی ندارد بلکه لذت در عقل زندگی است و سعادت در آسایش فکر است. من هم نمی گویم گرانترین خوراکیها را بخوری و نرم ترین خوابگاهها را فراهم کنی و زیباترین زنان را داشته باشی و از خشت بلور و طلا و نقره خانه بسازی؛ می گویم سعی کن خوبتر و خوشتر زندگی کنی و معنی زندگی را بشناسی، برای این کار کافی است کمی دیرتر غذا بخوری تا خوب گرسنه شده باشی در این صورت غذایی که می خوری مانند بهترین خوراکیهاست. و کافی است کمی بیشتر کار کنی و کمتر بخوابی تا خواب خوش و شیرین داشته باشی در این صورت مانند این است که در

بهترین خوابگاه‌ها خوابیده‌ای. و کافی است که خودت را به خوشگذرانی دایم عادت ندهی و سخت کار و سخت کوش باشی و قدری به بدبختیهای دیگران هم فکر کنی در این صورت لذتهای زندگی برای تو شیرین‌تر و گواراتر خواهد بود و زندگی خود را دوست‌تر خواهی داشت. و کافی است که با خوبی و مهربانی و خیرخواهی در دل مردم عزیز باشی و در این صورت همه‌جا خانه تو است و خانه دوستی را همه‌جا می‌توان ساخت.»

و حرفهای خوب لقمان زیاد است.

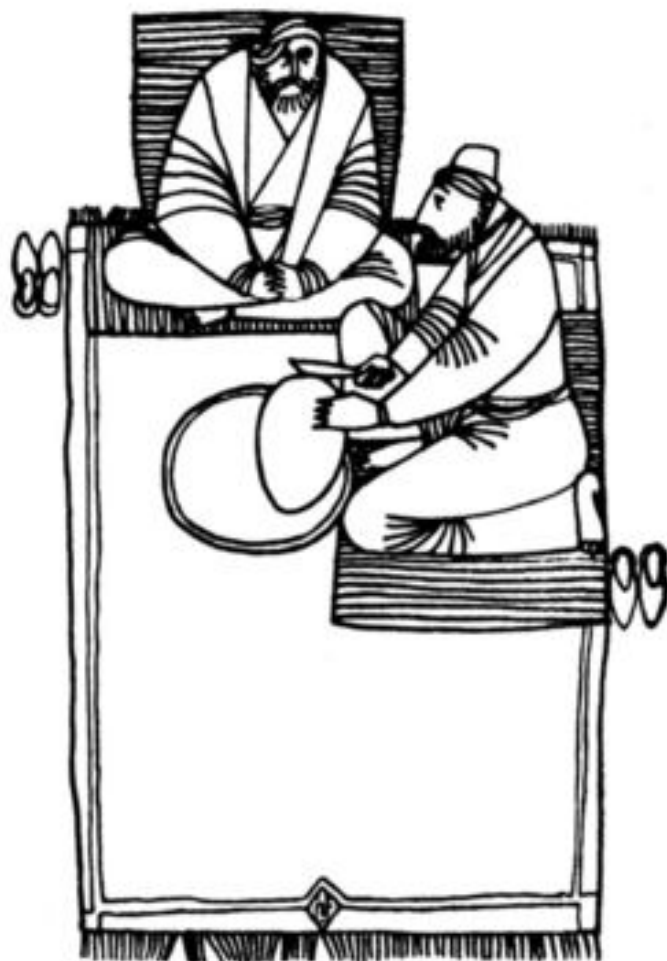
یکی از سرگشتهای لقمان هم این است که یک بار لقمان را به اسیری برده بودند و او را به خواجه بزرگی فروخته بودند و خواجه هر چه بیشتر در کارهای لقمان نگاه می‌کرد بیشتر به عقل و هوش و حکمت و دانش او ایمان پیدا می‌کرد، بطوری که لقمان در نظر خواجه خیلی عزیز و محترم شده بود.

کم‌کم کار به آنجا رسید که خواجه، لقمان را مانند پسر و برادر خود دوست می‌داشت و او را مانند همنشین و همدم خود می‌دانست.

خواجه بیشتر سعی می‌کرد در هر پیشامدی عزت و احترام لقمان را نگاه دارد و در سفره هم بهترین خوراکیها را به لقمان تعارف می‌کرد و این بود تا یک روز که از مزرعه برای خواجه یک خربزه نوبر تحفه آورده بودند.

خواجه کارد را برداشت و پیش از آن که خودش خربزه را بخورد یک برش از خربزه برید و به لقمان تعارف کرد، لقمان آن را گرفت و خورد و از قیافه لقمان پیدا بود که از آن راضی است. خواجه خوشحال شد و باز هم یک برش دیگر از خربزه برید و به لقمان داد. لقمان برای رعایت ادب آن را هم قبول کرد و مانند لقمه لذیذی خورد و تشکر کرد.

خواجه خوشحال‌تر شد و باز هم پاره‌ای دیگر از خربزه به لقمان داد و همینطور کرد تا اینکه فقط یک برش از خربزه باقی ماند. خواجه با خود گفت: «حالا دیگر می‌توانم خودم هم از این خربزه نوبر کنم.» اما همینکه آن را خورد فهمید که خربزه آفت‌زده و بسیار تلخ بوده است. حلق و زبان خواجه از تلخی خربزه سوخت و خیلی ناراحت شد و دهان خود را شست و بعد از لحظه‌ای به لقمان گفت: «دوست عزیز، عجب خربزه تلخی بود و من نمی‌دانستم، چطور تو از اول تا حالا هیچ نگفتی و از تلخی آن حرفی نزدی، آخر اینهمه بردباری خیلی دشوار است.»



لقمان جواب داد: «بله، خربزه تلخ بود ولی من مدت‌ها از دست تو شیرینی خورده‌ام و دلم راضی نشد از یک بار تلخی خربزه شکایت کنم؛ تو مرا عزیز داشتی من هم تو را عزیز داشتم، من همیشه به مردم نصیحت می‌کنم که در برابر خوبیهای دیگران حق‌شناس باشند چگونه ممکن است خودم به نصیحت خود عمل نکنم؟ ای ناش این یک برش آخری را هم به من دادی و از محبت خود خوشحال بودی همچنانکه من از خوبیها و بزرگواریهای تو راضی و خوشحال بودم.»

مريض خیالی

یک روزی بود و یک روزگاری. یک معلم مکتبدار بود که سی شاگرد داشت و به آنها خواندن قرآن و کتاب می آموخت.

بچه ها از صبح زود به مکتبخانه می آمدند و غذای ظهرشان را هم با خودشان می آوردند و تا شب در مکتبخانه بودند و درس می خواندند و جز روزهای جمعه فرصتی برای بازی بدست نمی آوردند.

در زمان قدیم که دیستان و دیرستانی نبود، بچه ها از اول در مکتبخانه ها الفبا و قرآن یاد می گرفتند و خواندن و نوشتن را می آموختند و بعضی کتابهای ادبی را می خواندند و بعد هم یا دنبال کار می گرفتند یا در مدرسه های مذهبی درس عربی و علوم دینی را می خواندند. در مکتب و مدرسه زنک تفریح و بازی و ورزش و این چیزها وجود نداشت و تعطیل تابستانی و زمستانی هم نبود. درس خواندن هم خیلی جدی و پر زحمت بود. آخوند مکتبدار بچه ها را کتک می زد و هیچ کس حق نداشت بخندد یا بلند صحبت کند و برای اینکه بچه ها را با ادب بار بیاورند خیلی سخت می گرفتند و این شعر معروف بود که:

استاد معلم چو بود کم آزار
خرسک بازند کودکان در بازار

و از اینجا معلوم می شود که اصلا بازی را بد می دانستند و بنابراین استاد و معلم در مدرسه ها جذبه می گرفتند و چشم ترس نشان می دادند و بچه ها را به درس خواندن وادار می کردند و رسم بود که بچه ها باید از آخوند معلم و مکتبدار و استاد خود بترسند و حساب ببرند. اگر بد بود و اگر خوب بود اینطور بود.

آن وقت کودکان هم که بیش از بزرگها به بازی علاقه دارند بیشتر از درس خسته می شدند و همیشه منتظر روزهای عید و تعطیلی بودند و اگر یک وقتی دوسه روز پشت سر هم مکتبخانه تعطیل بود خوشحال می شدند که برای بازی فرصت پیدا می کنند.

در آن محله هم دو تا مکتبخانه بود که یکی را مکتبخانه جناب شیخ و یکی را مکتبخانه جناب ملا می گفتند.

یک روز صبح وقتی یکی از شاگردان مکتبخانه ملا به مکتب می‌رفت دید چند تا از شاگردان مکتبخانه شیخ دارند توی کوچه بازی می‌کنند پرسید: «چرا مدرسه نرفته‌اید؟ گفتند: «جناب شیخ مریض شده و سه چهار روز مکتب را تعطیل کرده.» آن کودک آمد به مکتب و وقتی جناب ملا برای کاری از مکتبخانه بیرون رفت به بچه‌ها گفت: «بچه‌ها خبر دارید یا ندارید؟»

گفتند: «چه خبر؟» گفت: «مکتبخانه شیخ تعطیل است.» گفتند «چرا؟» گفت: «جناب شیخ مریض شده.» بچه‌ها گفتند: «چه خوب است که جناب شیخ مریض شده اما جناب ملا مثل سنگ سر جایش نشسته و هیچ وقت هم نمی‌شود که چند روز تعطیل داشته باشیم.»

یکی از بچه‌ها که از همه ناقلاتر بود گفت: «اگر به حرف من گوش بدهید من می‌توانم کاری کنم که ما هم چند روز مکتبخانه را تعطیل کنیم.» بچه‌ها گفتند: «حاضریم، ولی چه جور؟»

کودک ناقل گفت: «ما هم جناب ملا را با فکر و خیال مریض می‌کنیم...» گفتند: «نمی‌شود» گفت: «چرا، می‌شود، من یک نقشه خوبی دارم، ولی شرطش این است که همه با هم همقول شویم و یک جور حرف بزنیم. امروز که گذشت ولی امشب ترتیب کار را می‌دهم و همقول می‌شویم و فردا مکتبخانه را تعطیل می‌کنیم. برای این کار لازم است که امروز خیلی خوب درس بخوانیم تا جناب ملا از همه راضی باشد.»

آن روز جناب ملا آمد و بچه‌ها درشان را خوبتر از هر روز خواندند و شب که مکتب تعطیل شد قرار کار را برای فردا صبح گذاشتند. چون جناب ملا منزلش در اتاق پهلوی مکتبخانه بود و صبحها پیش از همه در مکتبخانه حاضر می‌شد بچه‌ها قرار گذاشتند فردا صبح همه دم در مکتبخانه جمع شوند و بعد آن یکی که از همه ناقلاتر است اول وارد شود و بعد ده نفر دیگر از ناقلها هم یکی یکی وارد شوند و نقشه را اجرا کنند و بعد هم بقیه بچه‌ها با هم وارد شوند و حرفشان را بزنند.

نقشه این بود که یکی یکی به جناب ملا بگویند که رنگ ملا پریده و حالش خوب نیست و او را دعا کنند تا کم کم به فکر بیماری بیفتد و مریض خیالی بشود. فردا صبح بچه‌ها دم در مکتبخانه جمع شدند و آن یکی که از همه ناقلاتر بود پیش از همه وارد شد و همینکه چشمش به مکتبدار افتاد سلام کرد و گفت:

«جناب ملا، انشاءالله بلا دور است، چرا رنگتان پریده؟ مگر خدای نکرده کسالتی دارید؟»

جناب ملا جواب داد: «نخیر چیزی نیست، برو بنشین و درست را بخوان، فضولی هم موقوف.»

ولی جناب ملا در دل خود فکر کرد: «چه معنی دارد که رنگم پریده باشد، تصور نمی‌کنم، شاید این‌طور به نظرش آمده، حتماً اشتباه است.»
در این موقع کودک دومی وارد شد و سلام کرد و گفت: «جناب استاد مثل اینکه امروز حالتان خوب نیست، امیدوارم وجود مبارک بی‌بلا باشد، ولی رنگتان خیلی پریده است.»

آخوند مکتب‌دار گفت: «متشکرم، برو بنشین» و بعد پیش خود فکر کرد که بیخود بچه‌ها اینطور حرف نمی‌زنند. آن وقت آینه را از توی تاقچه برداشت و رنگ صورت خود را نگاه کرد و چیزی نفهمید ولی قدری در فکر افتاده بود.

کودک سومی وارد شد و بعد از سلام گفت: «آقای معلم، خدا بد ندهد چرا امروز رنگتان اینطور است، شاید سرما خورده‌اید، امیدوارم خیلی زود رفع کسالت بشود.»

جناب ملا کم کم باورش شده بود که رنگ صورتش طبیعی نیست و در جواب گفت: «بله، کمی سرما خورده‌ام، چیزی نیست، برو بنشین.»

کودک چهارمی وارد شد و سلام کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم جناب استاد امروز خیلی رنگ پریده و بی‌حال بنظر می‌آید، بلا دور باشد پدر من هم دیروز رنگش اینطور شده بود و سرش درد می‌کرد و تمام روز را توی رختخواب خوابیده بود.»

آخوند گفت: «نمی‌دانم، خسته‌ام، سرما خورده‌ام، کمی کسالم اما چیزی نیست برو بنشین درست را بخوان.»

کم کم جناب ملا به فکر سردرد افتاد و خیال کرد سرش هم کمی درد می‌کند ولی چون مریض نبود مشغول کارش بود.

کودک پنجمی وارد شد و سلام کرد و گفت: «ای وای، آقای معلم، چرا رنگتان این‌طور سفید شده، انشاءالله وجود مبارک بی‌بلا باشد، ولی این روزها سرما خوردگی همه جا هست، برادر من هم دیروز مریض بود ولی طبیب دستور استراحت داد و حالش خوب شد.»

جناب ملا کم کم احساس کسالت می کرد، مثل این بود که واقعاً سرش درد می کند و خیلی دلش می خواهد بخوابد.

کودک ششمی و هفتمی و دهمی هم وارد شدند و هر یک همین چیزها را گفتند و بعد بقیه بچه ها هم با هم وارد شدند و همه با هم همین حرفها را تکرار کردند.

جناب ملا کم کم وسواس پیدا کرد و یقین کرد که مریض شده است و فکر و خیال در سرش قوت گرفت، صدایش لرزان شد، خیال کرد که چشمش دارد سیاهی می رود و دستش بی حس شده و بعد به فکر افتاد که: «امروز تمام بچه ها می بینند و می گویند که من در این وضع و حال هستم و آن وقت، صبح، زن من نگفت که حالم خوش نیست، عجب زن بی اعتنایی دارم که هیچ در فکر سلامت من نیست.»

بعد بلند شد و عیاشی را به سرش کشید و رفت به اتاق خودش. اتاق جناب ملا در همان پشت مکتبخانه بود، قدری زن خود را ملامت کرد و گفت: «می بینی که حال من اینطور است و به من نمی گویی؟ بچه های مردم دلشان به حال من می سوزد و تو اصلاً فکرت را هم نمی کنی.»

زن گفت: «من چیزی نفهمیدم، صبح حالت خوب بود حالا هم خوب است.» ملا گفت: «بس است، عجب زن خودپسندی هستی که هیچ در فکر زندگی من نیستی، بچه های به این کوچکی فهمیدند که من مریض هستم ولی تو نفهمیدی؟ حالا زود رختخواب مرا ببنداز که می خواهم بخوابم، از درد دارم می میرم.» و چون خیال بیماری و سردرد او را گرفته بود آهسته آهسته ناله هم می کرد.

میرزا خوابید، بچه ها هم بلند شدند و دنبال او به اتاق او رفتند، کودک ناغلا هم گفت: «حالا که اینطور است اگر اجازه می دهید ما هم درسمان را همین جا بخوانیم،» دور اتاق نشستند و هر یکی کتابشان را می خواندند.

بعد دوتا از بچه ها به کودک ناغلا گفتند: «این که کار نشد، جناب میرزا مریض کردیم و خودمان هنوز زندانی هستیم، تو گفتی مکتبخانه را تعطیل می کنی!» ناغلا گفت: «حالا باید کم کم صداها را بلند کنید» و اشاره کردند و همه بچه ها شروع کردند به صدای بلندتر کتاب خواندن. آن وقت رئیس ناغلاها بطوری که جناب میرزا بشنود گفت: «بچه ها، آهسته بخوانید، اصلاً چند ساعت ساکت باشید

چون این صداها برای جناب ملا ضرر دارد. صدا برای سر درد بد است و برای آدم مریض سر و صدا خوب نیست.»

جناب ملا هم این حرف را پسندید و گفت: «راست می‌گوید، اصلاً امروز که حال من اینطور است شما هم برخیزید بروید و تعطیل کنید تا ببینیم فردا چه می‌شود.»

بچه‌ها گفتند: «اطاعت می‌شود، امیدواریم رنجوری و بیماری از شما دور باشد و هر چه زودتر خدا به شما شفا بدهد.» خداحافظی کردند و بیرون رفتند و از حيله‌ای که بکار برده بودند خوشحال بودند.

وقتی که بچه‌ها به خانه رسیدند مادرها پرسیدند: «چرا به این زودی برگشتید؟» بچه‌ها گفتند: «جناب ملا مریض است و مکتبخانه را تعطیل کرده.»

ولی چندتا از مادرها باور نکردند و ترسیدند که بچه‌هاشان از مدرسه فرار کرده باشند. بچه‌ها گفتند: «این که کاری ندارد، بروید احوال جناب ملا را بپرسید.» چندتا از مادرها که همسایه بودند یکدیگر را خبر کردند و برای احوال‌پرسی ملا و اطمینان خاطر خودشان به مکتبخانه رفتند و دیدند بله، جناب ملا در رختخواب افتاده و از درد سر می‌نالند و آه و ناله می‌کند. بعد از اینکه احوال‌پرسی کردند مادر کودک ناقله گفت: «شوهر من طیب است و من الان او را خبر می‌کنم بیاید دوا بدهد.»



همین که طبیب حاضر شد نبض بیمار را گرفت و زبان او را معاینه کرد و دید اثری از بیماری در جناب ملا نیست. ناچار پرسید: «جناب ملا شما را چه می‌شود؟» ملا گفت: «سرم درد می‌کند. بدنم بی‌حس شده، حالم خیلی بد است، اگر می‌توانی یک کاری کن که درد سرم خوب شود، بقیه‌اش چیزی نیست، می‌خواهم تا حالم جا بیاید.»

طبیب هم چون غیب نمی‌داند به حرف مریض گوش می‌دهد و وقتی مریض دروغ بگوید طبیب هم گمراه می‌شود، ناچار طبیب هم نسخه‌ای نوشت و دواي درد سر را تجویز کرد. رفتند و دوا گرفتند و آوردند. ولی چون جناب ملا واقعاً مریض نبود خوردن دوا برایش ضرر داشت و چون طبیب پرهیز از غذا را سفارش کرده بود غذا هم نخورد و در نتیجه جناب ملا حساسی مریض شد و تا چند روز خوابید تا دوباره کم‌کم حالش به جا آمد. بعد از چند روز که بچه‌ها از بازی سیر شده بودند و ملا هم از بیکاری و بیماری خسته شده بود دوباره مکتبخانه را باز کردند.

ولی معروف است که حرف راست را از بچه‌ها باید شنید. بچه‌ها در آن چند روز هر جا صحبت می‌شد برای نشان دادن هنرنمایی خودشان داستان بیماری جناب ملا را به هم‌بازیها می‌گفتند و می‌گفتند که جناب ملا مریض نبود و ما مریضش کردیم. می‌پرسیدند «چطور؟» می‌گفتند: «بله، یک روز هم قول شدیم، حسن این‌طور گفت، حسین این‌طور گفت، رضا این‌طور گفت، و جناب ملا با خیال مریض شد.» کم‌کم بچه‌های دیگر داستان را در خانه به پدر و مادرهای خود گفته بودند و داستان به گوش زن ملا رسیده بود و به ملا گفته بود و ملا فهمیده بود که او را با تلقین و خیال فریب داده‌اند و بعد هم با دواي بیجا مریض شده. این بود که جناب ملا بعدها اگر بیمار هم می‌شد مکتبخانه را تعطیل نمی‌کرد و برای خود خلیفه تعیین می‌کرد و حیلۀ بچه‌های ناقلا عاقبت به ضررشان تمام شد.

اختلاف انگوری

یک روزی بود و یک روزگاری. چهار نفرگدای غریب به یک آبادی رسیده بودند و تازه باهم آشنا شده بودند. یکی از آنها فارسی زبان بود و یکی ترك و یکی عرب بود و یکی هم رومی بود ولی شکسته بسته باهم صحبت می کردند و حرفهای خود را به هم حالی می کردند و هر وقت به هم می رسیدند اسم بعضی چیزها را که نمی دانستند با اشاره و کنایه از هم می پرسیدند و یاد می گرفتند.

فارسی زبان با دست آب را نشان می داد و می گفت: فارسی «آب». عرب می گفت: عربی «ماء». ترك می گفت: ترکی «سوه». و همین طور هر روز بیشتر با زبان یکدیگر آشنا می شدند.

و تابستان بود و گرما بود و همدردی و همکاری آنها را به هم نزدیک کرده بود و قرار گذاشته بودند بعد از ظهرها پیش هم بروند و غذای ظهرشان را باهم بخورند. می آمدند و هر چه داشتند باهم می خوردند و ساعتی در سایه به صحبت می نشستند و بعد دنبال کارشان می رفتند.

یک روز وقتی سفره را پهن کردند، هر کدام قدری نان داشتند و جز نان چیزی نیاورده بودند. فارسی زبان گفت: «ما که ناشکر نیستیم ولی این نان خالی از گلوی من پائین نمی رود، خودم هم پول ندارم هر کس پول دارد انگوری چیزی بخرد تا با نان بخوریم آن وقت فردا عوض آن را دیگران بدهند.»

سه نفر بقیه هم گفتند: «ما هم پول نداریم، در این آبادی پول کم است، نان است و آب است و چیزهای دیگر به گدا نمی دهند.»

هر کدام یک لقمه نان در دهان گذاشته بودند و با بی میلی می جویدند و رهگذری سر رسید و سفره آنها را دید و دلش به رحم آمد و دست به جیب برد و یک سکه پول درآورد و در سفره آنها انداخت و رفت.

فقیرها دعایی کردند و خوشحال شدند. فارسی زبان گفت: «خوب این هم پول، این مال هر چهارتایی است حالا یکی برود با این پول انگور بخرد بیاورد با نان بخوریم، من حاضرم بروم بخرم.»



ولی سه نفر دیگر که هنوز معنی «انگوره» را نمی‌دانستند اعتراض کردند و گفتند: «نه، انگور خوب نیست، باید نانخورشی بخریم که همه بپسندند، این پول مال همه است.»

عرب گفت: «اصلاً غذای فارسی خوشمزه نیست، من مدتی است عَنَبْ نخورده‌ام و خیلی دلم می‌خواهد نان و عَنَبْ بخورم.» (عنب به عربی یعنی انگور ولی دیگران معنی آن را نمی‌دانستند)

ترك گفت: «این رفیق عرب ما همیشه در فکر خوراکهای عربی است ولی اگر از من بپرسید می‌گویم با این پول «اوزوم» بخریم، هم ارزان است، هم خوراك

تابستان است و هم مایه قوت بدن است.» (اوزوم به ترکی یعنی انگور ولی دیگران
معنی آن را نمی دانستند.)

مرد رومی گفت: «نه، نه، من از خوراک ترکی خوشم نمی آید، حالا که یک
پولی رسیده بهتر است «استافیل» بخریم، خواهش می کنم امروز به حرف من گوش
بدهید، استافیل از همه چیز بهتر است.» (استافیل هم به زبان یونانی یعنی انگور
ولی دیگران معنی آن را نمی دانستند)

مرد فارسی گفت: «این که حرف نشد، یک روز که هزار روز نیست، من گفتم
امروز هوس انگور کرده ام، انگور هم مال فارس نیست مال همه جا است، من هم از
همه بزرگتر و پیرترم و باید به حرف من گوش بدهید.»

عرب گفت: «بزرگتری، برای خودت بزرگتری، این هم شد حرف؟ شتر هم
بزرگ است، عوضش من از همه داناترم و عربی می دانم و عرب زیر بار حرف زور
نمی رود.»

ترك اوقاتش تلخ شد و گفت: «خواهش می کنم اینجا دعوی عرب و عجم
به راه نیندازید برای اینکه اگر کار به دعوا بکشد من از همه قلچماق ترم و حاضر
نیستم باج به کسی بدهم. گفتم امروز اوزوم باشد و حالا که این طور شد من امروز
هیچ چیز دیگر نمی خورم.»

مرد رومی گفت: «اصلا چرا این حرفها را بزنیم، می رویم سکه پول را خرد
می کنیم و چهارجور خورش می خریم کمی انگور، کمی عنب، کمی اوزوم، من هم
برای خودم استافیل می خرم، اینکه دلخوری ندارد»

عرب گفت: «نه، اگر بخواهی تو هم فرنگی بازی در بیاوری معامله مان
نمی شود، ما تازه باهم آشنا شده ایم و حالا که باهم هستیم باید اتحاد و اتفاق داشته
باشیم، اگر هر کسی بخواهد به سلیقه خودش زندگی کند اختلاف پیدا می شود،
به عقیده من امروز عنب، فردا چیز دیگر.»

مرد فارسی اعتراض کرد و گفت: «اوه، اگر قرار است هر روزی یک چیزی
باشد چرا امروز انگور نباشد؟» ترك گفت: «چرا اوزوم نباشد؟» رومی گفت: «چرا
استافیل نباشد؟»

مرد فارسی گفت: «باور کنید همان که من گفتم از همه بهتر است.»
عرب عصبانی شد و گفت: «غیرممکن است، من انگور نمی خورم.» ترك هم از

جای خود برخاست و گفت: «پس من هم نمی‌گذارم غیر از اوزوم چیز دیگری بخرید.» و رومی هم بلند شد و گفت: «عجب مسخره‌بازی درآورده‌اید، پس من اینجا چکاره‌ام؟» و شروع کردند به صدای بلند گفتگو کردن.

در این موقع پیرمردی که از آنجا می‌گنشت نزدیک شد و گفت: «چه خبر است؟ برادرها، چرا دعوا می‌کنید؟ صبر کنید بینم گفتگو بر سر چیست؟» آن چهار نفر داستان را گفتند و گفتند: «ما باهم زندگی می‌کنیم و می‌خواهیم مطابق میل خودمان چیزی بخوریم و یک سکه پول بیشتر نداریم و حالا یکی انگور می‌خواهد، یکی عنب می‌خواهد، یکی اوزوم می‌خواهد، یکی هم استافیل می‌خواهد و سلیقه‌ها اختلاف دارد.»

پیرمرد قهقهه خندید و گفت: «گفتگوی شما بر سر همین است؟» گفتند: «بله، همین است، صحیح است که خوردن یا نخوردن یک چیزی چندان مهم نیست ولی موضوع این است که هیچ کس نمی‌خواهد زیر بار حرف زور برود، اینکه خنده ندارد!»

پیرمرد که زبان فارسی و عربی و ترکی و یونانی را می‌دانست باز هم خندید و گفت: «حق با شماست، هیچ کس نمی‌خواهد زور بشنود ولی خنده من مال این است که حرف زوری در میان نیست و اختلاف شما اختلاف زبانی است، شما بیخود باهم گفتگو می‌کنید و من می‌دانم که شما باهم اختلافی ندارید.» چهار نفر گفتند: «یعنی چه؟»

پیرمرد گفت: «یعنی اینکه بیشتر جنگها و اختلافها مانند همین دعوی شما اختلاف انگوری است، و از نادانی و بی‌خبری سرچشمه می‌گیرد و گرنه مردمی که توی این دنیا زندگی می‌کنند همه یک چیز را می‌خواهند. و اختلاف بزرگ بر سر چیزهای دیگر است.»

گفتند: «چه می‌خواهی بگویی؟»

پیرمرد گفت: «می‌خواهم بدانم که آیا شما حاضر هستید هر کدام سهم خودتان را از این پول بخورید و سهم دیگری را خودش بخورد؟» گفتند: «وا، ما باهم این حرفها را نداریم، البته که حاضریم، دعوی ما بر سر کمتر و بیشتر نیست. بر سر نوع خوراك است.»

پیرمرد گفت: «آهان، اختلاف بزرگ همیشه بر سر کمتر و بیشتر است، شما که

این اختلاف را ندارید پس بدانید که شما همه تان یک چیز را می‌خواهید، انگور و عنب و اوزوم و استافیل همه یک چیز است. به جای این حرفها باهم بروید خورا کتان را بخرید و با خوشحالی بخورید.»

آن چهار نفر خوشحال شدند و خندیدند و گفتند: «ای مرد خوب، خدا عمرت را زیاد کند. ما نمی‌دانستیم و نزدیک بود باهم کتک کاری کنیم. حالا فهمیدم که باید زبان یکدیگر را بهتر بفهمیم.»

و رفتند و انگور را خریدند و خوردند و از آن روز سعی کردند بیشتر زبان یکدیگر را بفهمند. در هر فرصتی که پیدا می‌شد سعی می‌کردند لغت یاد بگیرند: درخت، گاو، تیشه، نخود، آفتابه... هر چه را می‌دیدند آن را به چهار زبان یاد می‌گرفتند، اگر ترازوئی گیر می‌آوردند در آن سنگ می‌گذاشتند و لغت «سبک» و «سنگین» و «ساوی» را هم به هم یاد می‌دادند، و اگر دو تکه چوب پیدا می‌کردند آن را پهلوی هم می‌گذاشتند و «کوتاه» و «بلند» و «هقد» را یاد می‌گرفتند و عکس بعضی چیزها را می‌کشیدند و اسم آن را به چهار زبان می‌نوشتند و نوشتن کتاب خودآموز زبان خارجی باعکس از همین جا پیدا شد.

زبان حیوانات

یک روزی بود و یک روزگاری. یک روز یک نفر آمد پیش حضرت موسی و گفت: «ای موسی، من سالهاست که به تو ایمان آورده‌ام ولی از دین تو سودی نبرده‌ام، امروز آمده‌ام یک خواهش از تو بکنم.»

موسی گفت: «خواهش را بگو، اگر بتوانم برآورده می‌کنم.»

آن مرد گفت: «می‌خواهم از خدا بخواهی زبان حیوانات را به من بیاموزد،

من می‌خواهم از گفت و شنید حیوانات عبرت بگیرم.»

موسی گفت: «من بخیل نیستم ولی این کار به صلاح تو نیست، تو می‌توانی

به اندازه عقلی که داری از زندگی خودت و دوستانت و از کتابها و نوشته‌ها و از

زندگی دیگران عبرت بگیری، آیا خیال می‌کنی از همه چیز پند گرفته‌ای که حالا

نوبت به حیوانات رسیده؟ تو اول برو از همین زبان آدمها که می‌دانی هر چه

می‌توانی پند بگیر برای هفتاد پشتت بس است. اما زبان حیوانات، این هوس است

و طمع است و طمع زیادی آدم را به دردسر می‌اندازد.»

آن مرد گفت: «نه، من که نمی‌خواهم با زبان حیوانات تجارت کنم، می‌خواهم

چیز بفهمم، من در خانه سگ دارم، مرغ دارم، اسب دارم، خر دارم، گوسفند دارم،

و می‌خواهم بدانم آنها باهم چه می‌گویند، می‌خواهم از حرفهای آنها اخلاق خودم

را اصلاح کنم.»

موسی گفت: «بسیار خوب، می‌خواهی بدانی؟ من هم خیلی چیزها می‌خواهم

بدانم ولی وقتی صلاح نیست نمی‌دانم، بیا و از من بشنو و از این هوس بگذر و به کار

خودت برس، در فکر زرنگی زیادی هم نباش چونکه زرنگی زیادی اسباب زحمت

می‌شود.»

آن مرد گفت: «من نمی‌توانم آرام بگیرم، باید زبان حیوانات را بدانم، زحمت

و دردسرش را هم قبول دارم، تو که بخیل نیستی، از خدا بخواه که به من زبان مرغ

و سگ را بیاموزد، اگر همین دوتا را بدانم راضی می‌شوم.»

موسی گفت: «بسیار خوب، حالا که به ضرر آن هم راضی هستی برو، من دعا



می‌کنم تا زبان مرغ و سگ را بدانی ولی اگر از آن ضرر دیدی به من مربوط نیست.»
آن مرد خرم و خوشحال به خانه رفت و شب گرفت خوابید و صبح زود بیدار
شد و به خدمتکارانش گفت: «صبحانه را حاضر کن، آن سگ و خروس را هم بگذار
بیایند.»

خدمتکار، سگ و خروس را از سگدانی و مرغدانی آزاد کرد و صبحانه را هم
حاضر کرد.

وقتی غذای صبح را آورد یک تکه نان از دستش افتاد و خروس خیزگرفت و
آن را برداشت که بخورد، سگ غرولند کرد و گفت: «عجب خروس بدی هستی،
کندم می‌خوری، ارزن می‌خوری، جو می‌خوری، مگس می‌گیری، سوسک می‌خوری،
در باغچه می‌چری، کرم زمین می‌خوری و هزار چیز دیگر، و می‌دانی که من جز این
نان چیزی دیگر گیرم نمی‌آید، آن وقت این یک لقمه نان را هم نمی‌گذاری من
بخورم؟»

خروس گفت: «غصه نخور، عوضش فردا روز خوشحالی تو است، برای تو گوشت از همه چیز لذیذتر است و فردا اسب خواجه سقط خواهد شد و هر چه دلت بخواهد گوشت اسب می خوری.»

سگ گفت: «خیلی خوب، من پادم نبود، حالا که اینطور است نان را بخور، نوش جانت باشد.»

خواجه این را شنید و باخود گفت: «عجب! پس اسب من بناست بمیرد؟ خوب شد این را فهمیدم، دانستن زبان حیوانات اینش خوب است.» فوری مهر را صدا زد و گفت: «این اسب را بیرمیدان و به هر قیمتی که خریدند بفروش.» مهر اسب را برد بازار و فروخت و پولش را به خواجه داد و خواجه خوشحال شد که ضرر به مالش نخورده است.

آن روز گذشت و فردا صبح باز هم موقع خوردن صبحانه خواجه بک تکه نان پیش سگ انداخت و خروس تردستی کرد و آن را برداشت.

سگ گفت: «خروس جان، بین، دیروز گفתי اسب سقط می شود ولی نشد، ارباب اسب را فروخت و باز هم امروز نان صبحانه را تو برداشتی و من باید تا ظهر ناشتا بمانم.»

خروس گفت: «من که دروغ نگفتم، اسب بنا بود بمیرد ولی خواجه آن را فروخت و اسب در خانه خریدارش مرد. اما چون قرار بود ضرری به مال خواجه برسد و دیروز نشد عوضش امروز خرش سقط می شود، و مرگ خر عروسی سگ است، فردا تو گوشت می خوری و من نمی خورم.»

سگ گفت: «آهان، من پادم نبود، خوب، نان هم گوارای وجود تو باشد.» خواجه این را شنید و فوری مهرش را صدا زد و گفت: «این خر را هم ببر بفروش» و مهر خر را هم برد و فروخت.

روز سوم موقع صبحانه سگ به خروس گفت: «تو هر روز یک حرفی می زنی و مرا به وعده دلخوش می کنی و فردا دبه درمی آوری و هیچ خبری از گوشت نیست، من هم روز اول شستم خبردار شده بود که اسب خواجه بناست بمیرد ولی آن را فروخت، روز بعد هم به دلم برات شده بود که خر می میرد ولی خر را هم فروختند، با این وضع هر روز یک تکه نان صبحانه را هم تو نباید بخوری چونکه من هم در این خانه حقی دارم.»

خروس گفت: «درست است، ولی من نمی‌دانم ارباب از کجا این قدر زرنک و باهوش شده و هر روز به نوعی دیگر ضررها را از خودش دور می‌کند، اما هر چه عوض دارد گله ندارد، من امروز سحر که مشغوم مناجات بودم شنیدم که به جای اسب و خر که فروخته شده‌اند قرار است چهارتا گوسفند سیاه بخرند، خوب، وقتی آنها مردند می‌برند می‌اندازند توی صحرا و تو می‌روی هر چه دلت بخواهد گوشت می‌خوری.»

سگ گفت: «من هم این را فهمیده بودم، جلو بعضی ضررها را نمی‌شود گرفت، اسب را فروختند خر را فروختند عوضش گوسفندهای سیاه می‌گیرند، خوب، باز هم صبر می‌کنم.»

خواجه این را شنید و زود به چوپان گوسفندها دستور داد: «آن چهارتا گوسفند سیاه را ببر بفروش.» و همین کار را کردند و خواجه باخود می‌گفت: «دانستن زبان حیوانات اینش خوبست» و خیلی خوشحال بود و

شکرها می‌کرد و شادبها که من دفع شر کردم ز مال خویشتم
تا زبان مرغ و سگ آموختم زر خریدم من ضرر بفروختم
روز دیگر وقتی خروس و سگ موقع خوراک صبح به هم رسیدند سگ به خروس
پرخاش کرد و گفت: «امروز دیگر نوبت من است، من هم یک چیزهایی فهمیده
بودم ولی همه‌اش عوضی از آب درآمد، اسب را فروختند، خر را فروختند، گوسفندها
را فروختند و من نمی‌توانم هر روز تا ظهر گرسنه بمانم، ارباب خیلی زرنک است و هر
طوری باشد جلو ضرر را می‌گیرد.»

خروس گفت: «خیلی هم به زرنکی خواجه امیدوار نباش، زرنکی زیادی
عاقبت ندارد، در عوض امروز خود خواجه می‌میرد و آن وقت قوم خویشها خیرات
می‌کنند، نان می‌دهند، آش می‌دهند، گوسفند قربانی می‌کنند و نعمت فراوان
می‌شود و تو هم به حق خودت می‌رسی.»

سگ گفت: «اه، تو این را از کجا می‌دانی؟»

خروس گفت: «امروز صبح که مناجات می‌کردم شنیدم. آخر، عمر خواجه
هنوز سر نیامده بود و قدری مال حرام پیش او جمع شده بود و خویش کثیف شده بود،
همان‌طور که وقتی خون کسی کثیف می‌شود حجامتش می‌کنند، رگ می‌زنند، زالو
می‌اندازند و خون کثیف را از بدنش بیرون می‌کشند قرار بود ضرری به مال خواجه

برسد و اسبش بمیرد ولی خواجه زرنکی کرد و آن را فروخت. بعد قرار شد خرش سقط شود و خواجه خر را هم فروخت. بعد قرار شد چهارتا گوسفندش تلف شوند آن را هم نگذاشت، اینها بنا بود بلاگردان جان خودش بشوند و چون نگذاشت این بود که بلا به جان خودش رسیده و دیگر خودش را نمی تواند بفروشد.

سک گفت: «عجب! که این طور؟»

خروس گفت: «بله، زرنکی زیادی، مایه جوان مرگی است.»

خواجه همینکه این را شنید خیلی ترسید و صبحانه نخورده به طرف خانه پیغمبر به راه افتاد. سلام کرد و گفت: «ای موسی، به دادم برس، روزگارم سیاه شد.» موسی گفت: «چه اتفاقی افتاده؟ از چه می ترسی؟»

خواجه گفت: «ترس خالی نیست، یقین دارم که بلائی به سرم خواهد آمد» و شرح حال را گفت و پرسید: «حالا چه خاکی به سرم بریزم، نمی خواهم بمیرم.»

موسی گفت: «من که به تو گفتم زبان حیوانات برایت ضرر دارد، حالا هم ناری از دست من بر نمی آید، من نمی خواهم در کارهای خدا دخالت کنم، اختیار مرک و زندگی کسی هم در دست من نیست، به قول خودت قضا و قدر می خواسته ضرری به مالت برسد و تو جلو آن را گرفته ای، آنها سپر بلائی تو بوده اند و حالا خودت سپر بلا شده ای، تو رفتی که اخلاق خودت را اصلاح کنی ولی حالا رفته ای و اسب و خر و گوسفند را فروخته ای و در دسر خریده ای، در کار خدا هم تقلب نمی شود کرد و ناری از من ساخته نیست، ولی بک کار می توانی بکنی.»

خواجه گفت: «دستم به دامنم، بگو چه کار کنم؟»

موسی گفت: «مگر نه این است که فرار بود اسب و خر و گوسفندها بلاگردان جان تو باشند، خوب، حالا می توانی بروی از خریداران آنها که ضرر دیده اند حلال بودی بخواهی، پول یکی از آنها را پس بدهی و ضرر را به خودت قبول کنی و اگر آنها راضی شوند ممکن است سرنوشت تو هم عوض شود.»

خواجه گفت: «راست گفتی، الان می روم درست می کنم.» فوری دوید پیش جوان و پرسید: «گوسفندها را به کی فروختی؟» گفت: «به بونس کشاورز فروختم.» خواجه دوید به خانه بونس کشاورز و گفت: «ای بونس، دبروز چهارتا گوسفند سیاه بردنی را تو خریدی؟»

بونس جواب داد: «بله، و چه خوب شد که آنها را خریدم، چون هر چهارتا

همان روز مردند.»

خواجه گفت: «نه، خیلی بد شد، به تو ضرر خورد و حالا من آمده‌ام که ضرر آن را جبران کنم، می‌خواهم پولت را پس بدهم و از من راضی باشی، چون من می‌دانستم که آنها می‌میرند و بعد از آنکه آنها را فروختم از این کار خودم پشیمان شدم.»

یونس گفت: «ممکن نیست پول را پس بگیرم، من همین‌طور که شده خیلی راضی هستم و خوشحال هستم، می‌دانی؟ من با یک نفر اختلاف داشتم و می‌خواستم این چهارتا گوسفند را به خانه قاضی ببرم و رشوه بدهم تا حق را به من بدهد و چون گوسفندها همان روز مردند این کار را نکردم. بعد شنیدم که قاضی دستور داده بود که هر کس رشوه به خانه او ببرد او را بگیرند و در زندان بیندازند چون قاضی گفته بود کسی که رشوه می‌دهد می‌خواهد حق را ناحق کند و به همین‌گناه باید مجازات شود.» و خیلی خوب شد که گوسفندها مردند و گرنه من حالا در زندان بودم و خدا را شکر می‌کنم که این ضرر کوچک مرا از دردسر بزرگتر نجات داد و برای من این معامله، معامله خوبی بود، پولت هم مال خودت، من درس عبرتی که گرفتم از صدتا گوسفند و هزارسکه پول بیشتر قیمت داشت.»

خواجه دید اینجا تیرش به سنگ خورد، فوری برگشت و از مهر پرسید: «بگو بیستم، پریروز خر را به کی فروختی؟» گفت: «به الیاس» خواجه فوری آمد به خانه الیاس و گفت: «ای الیاس، پریروز آن خر مردنی را تو خریدی؟» گفت: «بله، و چه خوب شد که آن را خریدم، چون که آن خر همان روز سقط شد.»

خواجه گفت: «نه، خیلی هم بد شد، به تو ضرر خورد و حالا هم من آمده‌ام ضرر آن را جبران کنم، آن خر مال من بود و من می‌دانستم که می‌میرد و می‌خواهم پولت را پس بدهم که از من راضی باشی.»

الیاس گفت: «ممکن نیست پول را پس بگیرم، من همین‌طور که شده راضی هستم، می‌دانی؟ من آن خر را برای این خریدم که از نداشتن خر منم منصرف می‌خوردم و چندتا از رفقا که خر داشتند می‌خواستند پرنسب بوار شوند بروند سفر و من چون خر نداشتم نمی‌توانستم با آنها همراه باشم و خیلی ناراحت بودم تا اینکه پریروز صبح خر تو را خریدم و به دوستان خبر دادم که من هم می‌آیم ولی ظهر خر حالش بهم خورد و جایجا افتاد و مرد، ناچار به دوستان خبر دادم که

نمی‌آیم و خیلی غصه دار شدم ولی آنها رفتند و شب در بیابان به یک کله گرگ هار برخوردند و گرگها خرهایشان را پاره پاره کردند و خودشان را هم زخمی کردند و آنها حالا در مریضخانه افتاده‌اند. آن وقت من خدا را شکر کردم که خر من زودتر مرد و بلاگردان جان من شد و گرنه من هم مانند رفقا زخمی شده بودم و اگر خر دیگری خریده بودم که سالم بود رفته بودم و همین بلا به سرم آمده بود، این است که خیلی خوشحال و راضی هستم و پول تو را هم نمی‌خواهم حتی اگر پول بیشتری هم بخواهی حاضرم بدهم.»

خواجه دید اینجا هم کارش درست نشد. فوری از مهر خود سراغ خریدار اسب را گرفت و به خانه ابراهیم خریدار اسب رفت و گفت: «ای ابراهیم، پس پربروز یک اسب مردنی را تو خریدی؟» گفت: «بله، خریدم و چه خوب شد که آن را خریدم چونکه اسب همان روز مرد.»

خواجه گفت: «نه، خیلی هم بد شد، آن اسب مال من بود و من می‌دانستم که می‌میرد و حالا آمده‌ام ضرر آن را جبران کنم و پولش را پس بدهم که از من راضی باشی.»

ابراهیم گفت: «ممکن نیست پولش را پس بگیرم چونکه مردن این اسب برای من خیلی فایده داشت و من همین‌طور که شد راضی هستم. می‌دانی؟ من آن روز یک کار فوری در یک دهکده داشتم و یک همسفر هم پیدا کرده بودم که اسب داشت. گفتم من هم اسبی می‌خرم و همراه او می‌روم، رتم میدان و چون این اسب را ارزانتر می‌دادند خریدم و ساعتی بعد اسب به نفس نفس افتاد و جان داد. این بود که من دلم بد شد و از آن سفر صرف‌نظر کردم و بعد شنیدم که رفیق همان روز حرکت کرده و در بیابان گیر دزدان راهزن افتاده و اسبش را گرفته‌اند و خودش را هم تا سر حد مرگ کتک زده‌اند و حالش خیلی بد است. این بود که خدا را شکر کردم که مردن آن اسب باعث شد من از آن سفر صرف‌نظر کنم و گرنه هم اسب رفته بود و هم خودم معلوم نبود به چه روز بدی خواهم افتاد. این است که من از این ضرر خیلی خوشحالم که بلا را از جان من دور کرد.»

خواجه گفت: «ای رفیق عزیز، حالا که کار تو به خیر گذشته بیا و پول اسب را از من پس بگیر چونکه من به خاطر فروختن آن اسب مردنی پشیمانم و به بلایی گرفتار شده‌ام که تو می‌توانی مرا نجات بدهی.»

ابراهیم گفت: «چون می‌گویی که از عیب اسب خبر داشته‌ای و در فروختن آن زرنگی کرده‌ای حاضر نیستم این کار را بکنم، از کجا که پس دادن پول آن هم حيله‌ای دیگر نباشد، هر چه هست برو فکر دیگری بکن، من از معامله خود راضی هستم و دلیلی ندارد که پول مفتی از تو بگیرم.»

خواجه از اینجا هم مأیوس شد و با خود گفت: «باز هم بروم پیش موسی و چاره‌ای بکنم، این مردم با آنکه زبان حیوانات را نمی‌دانند از من عاقل‌ترند و از کارهای خودشان عبرت می‌گیرند، ای کاش من هم زبان حیوانات را نمی‌دانستم.»

خواجه برگشت و در بین راه نزدیک خانه خودش خروس را دید که روی دیوار نشسته، به او گفت: «ای خروس، همه این بلاها را تو به سر من آوردی، تو که یک عمر نان من را خورده بودی به غیب‌گویی چکار داشتی؟»

خروس گفت: «ما کار خودمان را می‌کردیم، تو که از زبان آدم‌ها هم پند نمی‌گرفتی به زبان حیوانات چکار داشتی؟»

و در همین حال خواجه حالش به هم خورد و به روی زمین افتاد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

دشمن در لباس دوست

یک روزی بود و یک روزگاری. در زمان قدیم روزگاری بود که یهودیها و نصرانیها باهم دشمنی داشتند و یک شهر بود که مردم در آنجا بیشتر یهودی بودند و کمتر نصرانی، و این شهر حاکی ظالم داشت و این حاکم نفع خود را در آن دیده بود که خود را یک یهودی متعصب نشان بدهد و مردم هم نصرانیها را اذیت و آزار می کردند و هر روز عده ای را به نام اینکه بی دین شده اند می گرفتند و شکنجه می کردند و هر روز هم بر شماره نصرانیها افزوده می شد.

این حاکم یک وزیر هم داشت که خیلی مکار و شیطان بود و خیلی هم تعصب داشت و می گفت همه باید یهودی باشند و هیچ کس نباید نصرانی باشد. این وزیر یک روز به حاکم گفت: «اینطور که تو آشکارا با نصرانیها دشمنی می کنی فایده ندارد، اولاً مردم عقیده خودشان را پنهان می کنند و بعدش هم وقتی مردم ظلم تو را می بینند بیشتر به نصرانیها عقیده پیدا می کنند زیرا مردم همیشه دوست مظلوم و دشمن ظالم هستند. اگر ما بخواهیم نصرانیها را از بین ببریم باید نقشه بهتری بکشیم و حيله ای به کار ببریم.»

حاکم پرسید: «مثلاً چطور؟»

وزیر گفت: «من یک نقشه خوبی دارم و برای اینکه زهر خودم را به این نصرانیها بریزم و آنها را ریشه کن کنم خودم حاضرم فداکاری کنم و مدتی رنج بکشم ولی شرطش این است که تو مطابق نقشه من رفتار کنی و اسرار کار را پنهان نگاه داری.»

حاکم گفت: «خلاصه من می خواهم از همه زورمندتر باشم و در دنیا حکم، حکم من باشد و هر کاری بگویی می کنم، حالا نقشه ات را بگو.»

وزیر گفت: «راه کار این است که یک روز دستور بدهی ناگهان مرا بگیرند و در میدان شهر مرا شلاق بزنند و دست و پایم را زخم کنند و خونین و مالین مرا پای دار ببرند و تو بگویی «چون این وزیر نصرانی شده و از دین پدر و مادر خود خارج شده باید او را به دار بزنیم تا عبرت دیگران شود» آن وقت در پنهانی به یک نفر از



بزرگان دستور بدهی که بیاید میانجی شود و از من شفاعت کند و جان مرا نجات بدهد، و تو بگویی حالا که این طور است پس این وزیر خائن را از شهر بیرون می‌کنم» و این خبر را در شهر پخش کنند که «چون وزیر نصرانی شده او را از شهر بیرون کرده‌اند تا مایه عبرت خلایق باشد.»

آن وقت من می‌روم به کشور نصرانیان پناه می‌برم و فریاد و فغان می‌کنم که «عجب دوره و زمانه‌ای شده، هیچ کس اختیار دین و ایمان خود را ندارد و

نمی‌گذارند هر کسی آن‌طور که قلبش گواهی می‌دهد و عقیده دارد خدا را بپرستد و وقتی نصرانیان یقین پیدا کردند که من یک نصرانی با عقیده شده‌ام و به من ایمان پیدا کردند دیگر بقیه کار را خودم درست می‌کنم و یک فتنه‌ای در میان نصرانیان برپا می‌کنم که آن سرش ناپیدا باشد و هیچ بلایی از فتنه و نفاق بزرگتر نیست، وقتی در میان آنها اختلاف پیدا شد خودشان باخودشان می‌جنگند و ضعیف می‌شوند، من هم وقتی کارم را صورت دادم از آنجا فرار می‌کنم و ما از همه قوی‌تر می‌مانیم.»

حاکم گفت: «فکر خوبی است، اگر تو بتوانی تیشه را به ریشه درخت بزنی آن وقت شاخ و برگهای نصرانیها در کشور ما هم خشک می‌شود و اقبال، اقبال من می‌شود، اما تو یک نفر چطور می‌توانی این کار را بکنی؟»

وزیر گفت: «خراب کردن، همیشه آسان‌تر از ساختن است، من می‌روم آنجا نهال دشمنی می‌کارم و آتش نفاق را روشن می‌کنم و خودشان را به جان هم می‌اندازم، بقیه کارها را خودشان می‌کنند و تنها نمی‌مانم.»

حاکم گفت: «بسیار خود، چه از این بهتر، خدای موسی به تو عوض بدهد.» روز بعد حاکم دستور داد وزیر یهودی متعصب را به اسم اینکه از دین برگشته و نصرانی شده گرفتند و زدند و بستند و پای دار کشیدند و یکی هم آمد شفاعتش را کرد و بعد هم همان‌طور که قرار شده بود او را از شهر بیرون کردند و همه جا گفتند که «وزیر از دین پدر و مادر خود خارج شده و نصرانی شده و کافر شده و مرده‌باد وزیر خائن.»

این کار را کردند و وزیر هم کتک‌خورده و زخمی شده رفت به نصرانیان پناهنده شد و چون آنها سرگنشت او را شنیده بودند از او استقبال کردند و به او عزت و احترام گذاشتند، وزیر حيله‌گر هم پیوسته از حاکم یهودی بد می‌گفت که: «من سالها نصرانی بودم و عقیده خود را پنهان می‌کردم و عاقبت حاکم فهمید و به زاری و خواری مرا بیرون کرد و اگر حضرت عیسی جانم را نگاه نداشته بود این حاکم یهودی مرا کشته بود» و خدا را شکر می‌کرد که نصرانیها او را پناه داده‌اند.

نصرانیها که می‌دانستند او وزیر حاکم یهودی بوده گفتند: «این مرد برای عقیده و ایمانی که ما داریم تا پای مرگ رفته و بازگشته و حالا بر ما واجب است که او را بزرگ و محترم بشماریم.»

وزیر هم مردم را دور خود جمع می‌کرد و دایم برای آنها از دین عیسی صحبت می‌کرد و چون کتاب بسیار خوانده بود و از همه چیز خبر داشت و زبان چرب و نرمی هم داشت روز به روز بیشتر مردم مرید او می‌شدند و همه‌جا از حرفهای خوب او تعریف می‌کردند. کم‌کم طوری شد که در میان نصرانیان هیچ واعظی از او مشهورتر نبود و حاکم کشور نصرانی هم به او ایمان پیدا کرده بود و همه علمای نصرانی او را به پیشوایی انتخاب کردند و به حکم و فتوای او گردن گذاشتند و به او «نایب عیسی» لقب دادند.

معروف شده بود که نایب عیسی از پیشانی اش نور ایمان می‌بارد و از زبانش حرف حق جاری می‌شود و با فرشتگان آسمان رابطه دارد و هفته‌ای یک شب با حضرت عیسی در آسمان چهارم ملاقات می‌کند، و از این حرفها، که وقتی مردم عوام مرید کسی شدند خودشان می‌سازند و خودشان هم باور می‌کنند.

در این موقع که دیگر بیشتر نصرانیان حرف نایب عیسی را وحی آسمانی می‌پنداشتند حاکم یهودی نامه‌ای به او نوشت و گفت: «فلانی عهد و پیمان خود را فراموش نکنی؟» و او جواب نوشت: «خاطر جمع باش، مقدمات کار را فراهم کرده‌ام و بزودی آتش را روشن می‌کنم».

در آن روزگار نصرانیان دوازده فرقه بودند و دوازده پیشوای بزرگ داشتند که به فتوای آنها عمل می‌کردند و این دوازده پیشوای دینی هم سرسپرده نایب عیسی شده بودند چون به علم و فضل و پرهیزکاری «نایب عیسی» چنان عقیده‌ای پیدا کرده بودند که حکم و دستور او را مانند حکم و دستور خود عیسی می‌دانستند.

بعد از اینکه دشمن در لباس دوست پایه کار خود را اینطور محکم کرد پنهانی به یک سنگتراش دستور داد دوازده تا لوح سنگی بسازد و دوازده جور دستور زندگی و احکام دین فراهم کرد که هیچ یک از آن دستورها با دیگری مطابق نبود و همه باهم مخالف بود و آن دستورها را بر روی لوحهای سنگی تراشیدند:

در یکی نوشته بود: دستور خدا این است که مردم ریاضت بکشند و ترک دنیا کنند و شب و روز عبادت کنند و کار دنیا را به اهل دنیا واگذارند و در فکر آخرت باشند.

در یکی نوشته بود: خداوند از دعا و زاری و عبادت بی‌نیاز است مردم باید بر سفره دنیا بخورند و بنوشند و خوش باشند، اینهمه نعمت را خداوند برای مردم

آفریده و در آخرت هم گناهان مردم را می‌آمرزد.

در یکی نوشته بود: اگر کسی به یک طرف صورت شما سیلی زد طرف دیگر را هم بیاورید تا بزنند و خداوند روز قیامت به حساب آن رسیدگی می‌کند و بدکار را به جهنم می‌فرستد. زورگفتن بد است ولی حساب آن با خداست، زور شنیدن ثواب دارد و حساب آن هم با خداست.

در یکی نوشته بود: حالا که مردم چیز فهم شده‌اند باید خودشان قانون زندگی را مطابق میل خودشان بنویسند و خداوند به کار مردم کاری ندارد، خوشبخت کسانی هستند که یا به نصیحت یا به زور دیگران را باخودشان همراه کنند و هر کس باید خودش حق خودش را به چنگ بیاورد.

خلاصه، دوازده لوح سنگی را با دستورهای مخالف یکدیگر آماده کرد و بعد دوازده پیشوای نصرانیان را که هر یک حاکم قسمتی از کشور بودند جدا جدا دعوت کرد و پنهان از دیگران یکی از آن دستورنامه‌ها را به ایشان سپرد و گفت: «برای اینکه دستور خدا مو به مو اجرا شود اصول آن را بر این سنگ تراشیده‌ام تا هیچ کس نتواند آن را تغییر بدهد و چون تو از همه پیشوایان بزرگ‌تر و عزیزتری آن را به تو می‌سپارم تا مردم را به راه راست و درست هدایت کنی و این سنگ را پنهان از چشم نامحرم نگاه‌داری.»

آن پیشوایان هم رفتند و هر یکی روش دیگری مطابق دستور پیش گرفت و مطابق لوح سنگی که داشت حکم خدا را به مریدان خود تعلیم داد و کار به آنجا رسید که پیروان دوازده پیشوا هر کدام فرقه‌های دیگر را گمراه و گناهکار می‌دانستند و ریشه نفاق و فتنه قوت گرفت.

هر وقت هم اختلافی پیدا می‌شد پیشوایان می‌آمدند از نایب عیسی مسأله را می‌پرسیدند و او با بهانه‌ای آنها را آرام می‌کرد و می‌گفت: «مصلحت مردم را فقط خدا می‌داند و هر کسی باید به آنچه حکم شده عمل کند البته بعضی گمراه می‌شوند اشتباه می‌کنند ولی کم کم عقلها زیاد می‌شود و درست می‌شود.»

و روز به روز آثار فتنه بیشتر ظاهر می‌شد. آن وقت نایب عیسی حیلۀ آخری را به کار بست و مجلس موعظه را تعطیل کرد و در خانه را به روی خود بست و گفت: «من دستور دارم بعد از این با هیچ کس حرف نزنم و دیگر هیچ کس مرا نمی‌بیند و هر کس مشکلی دارد باید از پیشوای شهر و محل خود دستور بگیرد.»

همان روز دوباره آن دوازده پیشوا را یکی یکی دعوت کرد و محرمانه و جدا جدا آنها را به حضور خواست گفت: «من بایده به آسمان بروم و برای اینکه دین نصرانی برقرار بماند باید یک نفر از میان همه پیشوایان نایب من باشد و آن یک نفر توئی، برو و مطابق دستوری که بر لوح است مردم را هدایت کن و همه پیشوایان هم باید به حکم تو عمل کنند و هر کس با تو مخالفت کند گمراه است و حق داری به هر طریقی که می توانی او را به راه باز آوری، اگر شد با صلح و گرنه با جنگ.»

با این یکی این را گفت، با آن یکی هم همین را گفت، با سومی و چهارمی و پنجمی و بقیه هم همین طور. و بعد آنها را یکی یکی به محل خود فرستاد و گفت: «من امشب به آسمان می روم و روح من شاهد و ناظر کارهای تو در روی زمین است.»

این را گفت و آن شب خانه و دستگاه خود را گذاشت و فرار کرد و مردم هم تصور می کردند که نایب عیسی به آسمان رفته.

وزیر یهودی بعد از اینکه تخم فتنه را پاشید پیش حاکم یهودی برگشت و گفت: «حالا من تخمی کاشته ام که سالها میوه می دهد و هیچ احتیاجی هم به ظلم تو و بد نام شدن حاکم یهودی نیست و نصرانیان خودشان، خودشان را نابود می کنند زیرا نفاق و دودستگی از همه چیز بهتر مردم را از پا درمی آورد.»

همینطور هم شده بود و از آن پس هر یک از دوازده پیشوای نصرانی تنها خودش را پیشوا می دانست و دیگران را قبول نداشت و چون دستورهایشان باهم تفاوت داشت هر روز اختلافی پیدا می شد و هر کدام خودشان را برحق و دیگران را بر باطل می دانستند و میان آنها جنگ و آشوب پیدا می شد و هر روز فرقه ها باهم می جنگیدند و راحت و آسایش از میان آنها رفته بود.

این بود تا اینکه یکی از نصرانیان که دربارگاه حاکم یهودی خدمت می کرد و دین خود را مخفی می داشت این راز را فهمید و به حاکم نصرانی خبر داد و حاکم بزرگان و ریش سفیدان را میانجی کرد و دوازده پیشوا را در مجلسی جمع کردند و گفتند: «خدا یکی است دستور خدا هم باید یکی باشد شما که همه با هم اختلاف دارید باید سند و دلیل خود را نشان بدهید.»

هر یک از پیشوایان گفت: «ما لوح سنگی داریم که محرمانه است و هیچ کس

نباید ببیند،» حاکم گفت: «هیچ کس این را نمی‌پذیرد و هر چه محرمانه تعلیم داده شود از گمراهی است، حرف حق آن است که دشمن هم بتواند درباره آن فکر کند و بسنجد، مردم عقل دارند و حقیقت را می‌شناسند باید این لوح‌های سنگی باهم مقابله شود و اگر همه باهم مطابق است ریشه اختلاف پیدا می‌شود و اگر مطابق نیست چاره‌ای پیدا شود. هیچ یک از پیغمبرها کتاب و آئین و دستور محرمانه نداشته‌اند، فقط کارهای بد را پنهان می‌دارند، هر چه خوب است آشکار است.»

ناچار لوح‌های سنگی را حاضر کردند و باهم مقابله کردند و همه فهمیدند که نایب عیسی یک دشمن حیل‌گر در لباس دوست بوده است و چون همه قبول داشتند که حکم خدا درباره همه مردم باید یکسان باشد وقتی اختلاف دستورها را دیدند از خواب غفلت بیدار شدند و پیشوایان باهم صلح کردند و اختلاف را از میان برداشتند.

در این میان خبر رسید که حاکم یهودی و وزیر متعصب هم از میان رفته‌اند و پادشاه تازه با انصاف‌تر است و دو حاکم نصرانی و یهودی به یکدیگر نامه نوشتند و قرار گذاشتند با هم دشمنی نکنند و مردم را به صلح و صفا رهبری کنند و اعلانی نوشتند که:

هیچ کس حق ندارد عقیده خود را بزور بر دیگران تحمیل کند. دین برای آسایش است برای ظلم نیست، دین برای ساختن است برای خراب کردن نیست. هر کس خراب می‌کند و نفاق درست می‌کند پیش خدا گناهکار است. و تا وقتی کسی آزارش به دیگران نمی‌رسد عقیده‌اش برای خودش محترم است.»

این اعلان را بر کاغذهای بسیار نوشتند و پیشوایان هر دو گروه آنها را مهر و امضا کردند و بر دیوارهای همه شهرها چسباندند و مردم به کار و زندگی خودشان مشغول شدند.

دو غلام

یک روزی بود و یک روزگاری. در آن زمان ها که خرید و فروش غلام و کنیز رواج داشت مرد ثروتمندی سفارش داد که از میدان برده فروشها دو غلام برایش بخرند. رفتند و دو غلام خریدند: یکی را به صد درهم و یکی را به بیست درهم. وقتی غلامها را به خانه آوردند خواجه یکی از آنها را به حضور خواست. جوانی بود سفیدرو و خوش قیافه. وارد شد و به خواجه سلام کرد و دسه به سینه ایستاد. خواجه پرسید: «اسمت چیست؟» گفت: «جمال». خواجه گفت: «به به، چه اسم زیبایی داری، خودت هم خیلی خوبی.»

بعد چیزهای دیگری از او پرسید و جواب شنید و او را خیلی باهوش و شیرین سخن و با تربیت یافت، هر چه می پرسیدند فوری جواب می داد و با ادب حرف می زد و خواجه از خریدن او بسیار خوشحال شد و گفت: «تو را صد درهم خریده‌اند ولی هزار درهم ارزش داری.»

بعد غلام دیگر را به نزد خود طلبید، این یکی زشت تر بود و در ظاهر امتیازی نداشت. جوانی بود سیاه چهره و کوتاه قد و پژمرده و افسرده، سلام کرد و جلو خواجه روی چهارپایه نشست، خواجه پرسید: «اسمت چیست؟» گفت: «کامال».

خواجه گفت: «کامال که اسم نمی شود» و جمال که از حرف زدن غلام خنده اش گرفته بود به صدا درآمد و گفت: «مقصودش این است که اسمش کامال است، ولی لهجه اش اینطوری است.»

خواجه گفت: «بسیار خوب» بعد چیزهای دیگری از او پرسید و جواب شنید و فهمید که کامال هم عاقل و چیز فهم است اما دهانش بویناک است. آن وقت جمال را بیرون فرستاد و به کامال گفت: «معلوم می شود که عقل سالمی داری، اما دندان هایت خراب است و دهانت بویناک است دورتر بنشین و کمتر حرف بزنی تا بعد ترا پیش طبیب بفرستم و معالجه ات کنم.»

بعد خواجه دستور داد جمال را به حمام بفرستند تا از گرد راه پاکیزه شود و لباسش را عوض کند و برای خدمت آماده شود.



همینکه غلام اول را به حمام بردند خواجه با غلام دوم تنها ماند و خواست بیشتر اخلاق و رفتارش را امتحان کند و به او گفت: «شنیده‌ام شما دوتا با هم در یک خانه کار می‌کردید، خوب، چطور شد که شما را فروختند؟»

غلام گفت: «نمی‌دانم، یک روز ارباب گفت ما را بفروشند، شاید غلامهای بهتری پیدا کرده باشد، شاید هم کاری نداشته، مردم اسرار خودشان را به ما نمی‌گویند، چون ما غلام هستیم به ما اطمینان ندارند، خوب، برای ما هم تفاوتی ندارد.»

خواجه پرسید: «وضع زندگی شما آنجا خوب بود؟ از ارباب راضی بودید؟»

غلام گفت: «راضی که چه عرض کنم، آدم تا آزاد نباشد هیچ وقت دلش راضی نیست، ولی خوب، زندگی می‌کردیم مثل همه که زندگی می‌کنند. کاری

می کردیم و نانی می خوردیم و می گذشت، خود ارباب هم بیکار نبود، ما هم کار می کردیم.»

خواجه پرسید: «بینم، این حرفهایی که جمال درباره تو می زند راست است؟»
کمال گفت: «تصور نمی کنیم همکار من درباره من دروغ بگوید، چونکه من هرگز به او بدی نکرده ام، لابد هر چه گفته راست گفته.»

خواجه گفت: «آخر، به نظر من تو خیلی جوان با ارزشی هستی، من از اول فهمیدم که تو پسر خوبی هستی، ولی او می گفت که تو خیلی حسود هستی، می گفت خیلی بی وفا هستی، می گفت خبرکش و خبرچین هستی، او اینها را می گفت.»

کمال گفت: «اگر جمال این چیزها را گفته راست گفته، حسود که نمی دانم ولی خوب، آرزوی پیشرفت دارم و درباره کسانی که بیشتر از من عزیز هستند فکر می کنم ممکن است این اسمش حسودی باشد، بی وفا که نمی دانم ولی اگر کسی بخواهد با من همست شود و به صاحب کار خیانتی بکند با او همراهی نمی کنم، ممکن است اسم این بی وفایی باشد، خبرکش و خبرچین که نمی دانم ولی اگر مرا دنبال کاری بفرستند تا ممکن باشد تحقیق می کنم و همه چیز را می فهمم و خبر می آورم، نظر خودم را هم می گویم، ممکن است اسم این خبرکشی و خبرچینی باشد، و ممکن است جمال دروغ نگفته باشد، هیچ کس عیب خودش را نمی داند و جمال هم مقصودش شاید این چیزها بوده.»

خواجه گفت: «حالا برای اینکه من به راستی و یک رنگی تو عقیده پیدا کنم می خواهم هر عیبی در جمال دیده ای بگویی تا من هم بدانم با او چگونه رفتار کنم.»

کمال گفت: «من عیبی در او ندیده ام، جمال جوان خوش رو و با ادبی است و همه جا او را از من عزیزتر می دارند، قیمت او هم صد درهم است و قیمت من بیست درهم، تصور می کنم او خوبیهایی دارد که همه آن را می بینند و به همین جهت قیمت او چند برابر من است، خوبی و بدی هیچ وقت پنهان نمی ماند.»

خواجه گفت: «خوب، حالا از اینکه اینجا آمده ای راضی هستی و خیال می کنی اینجا بهتر است یا نه؟»

کمال گفت: «وظیفه من کار است و خدمت است، هر جا که باشد فرقی نمی کند من از اینکه غلام هستم و برده هستم و آزاد نیستم دلم راضی نیست، ولی اختیار

در دست من نیست، امروز هم تازه به اینجا آمده‌ام و نمی‌دانم اینجا بهتر است یا نه، مدتی که گذشت هم من بهتر شما را می‌شناسم، هم شما بهتر مرا می‌شناسید، هنوز نمی‌دانم چه بگویم، من همیشه سعی می‌کنم کاری که به من سپرده می‌شود آن کار را خوب بکنم.»

خواجه در دل خود به نجات و راستگویی کمال آفرین گفت. در این موقع جمال از گرمابه بازگشت، ارباب کمال را به همراه پیرمرد خدمتکار خود پیش طبیب فرستاد. آن وقت شروع کرد از جمال هم بیشتر امتحان کند و از او هم همین چیزها را پرسید و گفت: «شنیده‌ام شما دوتا با هم در یک خانه کار می‌کردید، خوب، چطور شد که شما را فروختند.»

جمال گفت: «من هیچ تقصیری نداشتم، از بس کمال تنبلی کرد و زبان‌درازی کرد ارباب از من هم بدش آمد و گفت که چون ما دوتا با هم زندگی کرده‌ایم هر دو را بفروشند ولی تصور نمی‌کنم دیگر غلامی بهتر از من گیرش بیاید.»

خواجه گفت: «وضع زندگی شما آنجا چطور بود؟ از ارباب راضی بودید؟»

جمال گفت: «نه آقا، چه زندگی؟ آنجا مثل سگ جان می‌کنندیم و ارباب باز هم از ما ایراد می‌گرفت. چند بار هم کمال گفت بیا پول ارباب را برداریم و فرار کنیم ولی من گفتم اینطور بد است، آخر هم بی‌انصافی ارباب کار خودش را کرد و ما را فروخت و از شر او راحت شدیم.»

خواجه گفت: «ببینم، این حرفهایی که همکارت کمال درباره تو می‌زند راست است؟»

جمال گفت: «نه والله، این کمال از بس بدجنس است همیشه از من بدگویی می‌کند، اصلاً از قیافه‌اش پیداست که ذاتش خبیث است، با آن رنگ سیاهش، و با آن هیكل بی‌قواره‌اش عیب مرا می‌گوید، خوب است که ریختش هم شبیه آدم نیست، ظاهرش از باطنش گواهی می‌دهد، هیچ وقت حرفهای این سیاه‌بد ترکیب را باور نمی‌توان کرد.»

خواجه گفت: «آخر، به نظر من تو جوان برومندی هستی، من هم از اول فهمیدم که تو پسر بدی نیستی ولی کمال می‌گفت که تو خیلی حسود هستی، می‌گفت خیلی بی‌وفا هستی، می‌گفت خبرکش و خبرچین هستی، او این چیزها را می‌گفت.»

جمال گفت: «ببینید آقا، وقتی می‌گویم کمال بدجنس است از همینجا باید

بفهمید، این خود کمال است که نمی‌تواند مرا از خودش بهتر ببیند و از حسودی است که رنگش سیاه شده، بی‌وفا هم خود کمال است که در عین همکاری مرتب از من بدگویی می‌کند، اما خبرکش و خبرچین هم خود کمال است که هر چه می‌دانسته آمده به شما گفته و مرا بده کرده در صورتی که اگر هر چه را من از کارهای او می‌دانم بگویم شما او را یک ساعت نگاه نمی‌دارید و به نصف قیمت می‌فروشید. پسر دزد خجالت نمی‌کشد که می‌آید این حرفها را می‌زند.»

خواجه گفت: «خوب، حالا برای اینکه به راستی و یک‌رنگی تو عقیده پیدا کنم می‌خواهم هر عیبی در کمال دیده‌ای بگویی تا من هم بدانم که چگونه باید با او رفتار کنم.»

جمال گفت: «چه بگویم، اگر از من بشنوید کمال عیب خالص است بدتر کیب که هست، بد لهجه هم که هست و حتی اسم خودش را بلد نیست، می‌گوید «کمال»، هیچ کاری هم بلد نیست، فقط یک زبان دراز دارد که از همه کس و همه چیز بدگویی می‌کند، و فردا اگر او را هر جا بفرستید خواهد گفت که ارباب چنین است و چنان است. سیاه بد ترکیب، فقط زبانش کار می‌کند.»

خواجه گفت: «بگذریم، تو بگو بینم حالا از اینکه اینجا آمده‌ای راضی هستی و خیال می‌کنی اینجا بهتر است یا نه؟»

جمال گفت: «اختیار دارید آقا، معلوم است که خیلی خوشحالم، شما کجا ارباب سابق کجا، شما یک پارچه آقا هستید و از همه مردم بهتر هستید، من همیشه قیافه شما را در خواب می‌دیدم و حالا که اینجا آمده‌ام به همه آمال و آرزوی خود رسیده‌ام، من از دست ارباب سابق داشتم دق می‌کردم و می‌دانم که اینجا خیلی بهتر است.»

خواجه گفت: «بسیار خوب، هر چه باید بدانم دانستم، حالا برو بیرون صبر کن تا کمال بیاید و دستور کار را بدهم.»

وقتی کمال برگشت خواجه آنها را پیش خود خواست و گفت: «هر دو را امتحان کردم، ای کمال تو هیچ عیبی نداری جز اینکه وضع زندگیت خوب نبوده و مریض شده‌ای و دهانت بویناک شده، تو را معالجه می‌کنم و همیشه پیش من خواهی ماند، ولی ای جمال توبه ظاهر خود مغرور شده‌ای و همه را مانند خودت ظاهربین فرض می‌کنی. اما از قدیم گفته‌اند: «صورت زیبای ظاهر هیچ نیست، ای

برادر سیرت زیبا بیار.» و چون کمال نیت خوب دارد و حتی در غیاب همکارش هم بی‌انصافی نمی‌کند من به او اعتماد می‌کنم و از این ساعت تو باید در حکم کمال باشی و به جای تعارف و تملق راه درست کار کردن و پیکرتک بودن را از کمال بیاموزی تا بعد بینم چه می‌شود. هر چه کمال بگوید باید اطاعت کنی.»

در پشت خانه خواجه باغی بود و کار کمال و جمال این بود که در آن باغ جوی آب بکنند و راه آب بسازند، از همان روز اول جمال بعد از ساعتی به کناری نشست و گفت: «من خسته شدم، این کار از من ساخته نیست، عجب‌گیر ارباب بدی افتادیم، اصلاً بیا اینقدر بد کار کنیم تا خواجه از ما بتنگ بیاید و ما را بفروشد، شاید ارباب بهتری پیدا کنیم.»

کمال گفت: «نه جمال جان، غصه نخور، من بیشتر کار می‌کنم و جور تو را می‌کشم، و به ارباب کاری نداشته باش، صبر کن کم کم درست می‌شود، از کجا که گیر ارباب بدتری نیفتیم.»

جمال گفت: «بله، حالا این را می‌گویی اما وقتی تنها بودی آنقدر از من بدگویی کردی که خواجه تو را رئیس کرد.»

کمال گفت: «نه دوست عزیز این گمان را نداشته باش، و اگر می‌خواهی بدانی چه گفته‌ام حاضرم تمام حرفهای خواجه و خودم را شرح بدهم» و کمال سؤالهای خواجه و جوابهای خود را شرح داد. بعد گفت: «حالا تو هم بگو که درباره من چه گفتی؟»

وقتی جمال دانست که حرفهای خواجه با هر دو یکجور بوده و کمال درباره او حرف بدی نزده رنگش از شرمندگی سرخ شد و گفت: «من نمی‌توانم بگویم، من وقتی خواجه گفت تو درباره من بدگویی کرده‌ای باور کردم و سعی کردم خودم را خوبتر نشان بدهم و حالا می‌دانم که حرفهای خواجه برای امتحان بوده و من امتحان بدی داده‌ام و تو هنوز هم جور مرا می‌کشی. این است که قبول دارم بزرگی به تو می‌برازد.»

و این بود تا زمانی که خواجه قصد سفر کرد و چون از حال آنها غافل نبود جمال را به دوستان درهم فروخت ولی برای کمال مشتری پیدا نشد. خواجه هم کمال را در راه خدا آزاد کرد و بعد او را به فرزندی پذیرفت و پدر و پسر باهم به سفر رفتند و قصه تمام شد.

فیل شناسی در تاریکی

یک روزی بود و یک روزگاری. چند نفر هندی از هندوستان با یک فیل سفر می کردند و در کشورهایی که مردم فیل ندیده بودند آن را به نمایش گذاشته بودند و پولی می گرفتند و زندگی خودشان را می گذرانند.

یک شب هندی ها با فیل خود وارد شهری شدند و در خانه ای منزل کردند. کسانی که در راه فیل را دیده بودند و احوال فیل داران را شنیده بودند به مردم خبر دادند که هندی ها با فیل خود وارد شده اند و در فلان خانه منزل کرده اند و قرار است فیل را به نمایش بگذارند.

بیشتر مردم با خود فکر کردند که: «خوب، وقتی فیل را به نمایش گذاشتند می رویم و فیل هندی را تماشا می کنیم.» ولی بعضی هم بودند که خیلی کم حوصله بودند و عجله داشتند که زودتر از دیگران فیل را ببینند و بعد به هر جا که می روند افتخار کنند که: «بله، ما زودتر از همه مردم فیل را دیدیم، فیل چنین است و چنان است» و با این کار، بزرگی و بزرگواری خودشان را به دیگران ثابت کنند. این اشخاص همینکه وارد شدن فیل را شنیدند بر در خانه هندی ها جمع شدند و گفتند: «ما همین امشب می خواهیم فیل را ببینیم.»

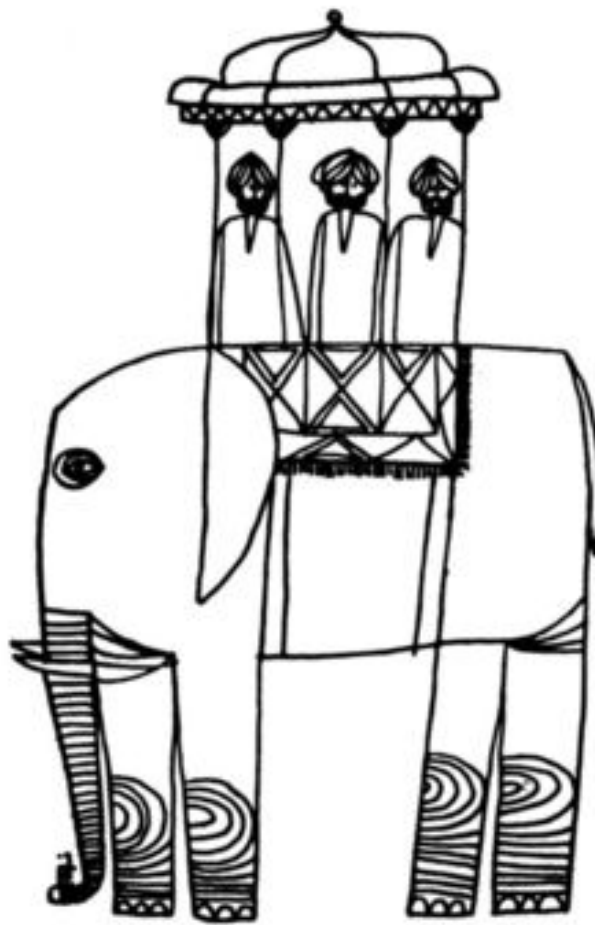
فیل داران گفتند: «ما تازه رسیده ایم و خسته ایم و هنوز نمایش فیل را افتتاح نکرده ایم. بهتر است فردا صبح بیایید.»

آدمهای بی صبر گفتند: «نه، ما تا فیل را نبینیم از اینجا نمی رویم. ما فیل دوست و هنر دوست هستیم، باید همین امشب فیل را تماشا کنیم.»

فیل داران گفتند: «آخر نمی شود، فیلدانی چراغ ندارد.»

آدمهای بی صبر گفتند: «مانعی ندارد، ما همینطور در تاریکی فیل را تماشا می کنیم، ما اگر امشب فیل را نبینیم خوابمان نمی برد، ما باید پیش از همه مردم فیل را بشناسیم.»

فیل داران گفتند: «بسیار خوب حالا که اینطور عجله دارید قیمت بلیط در شب اول گرانتر است و دو برابر قیمت روزهای دیگر است.»



گفتند: «باشد، ما سه برابر می‌پردازیم.»
 فیلداران گفتند: «وقت تماشا هم یک دقیقه بیشتر نیست.»
 گفتند: «باشد، همان یک دقیقه را عشق است، اگر ما را کتک هم بزنند قبول داریم، ما فیل می‌خواهیم، یا مرگ یا فیل!»
 ناچار فیلداران پولها را گرفتند و فیل‌شناسان بی‌صبر را به طویله راهنمایی کردند. همه رفتند که فیل را تماشا کنند ولی یکی از تماشاچی‌ها همان‌جا ایستاد و به فیلدانی وارد نشد.

فیلداران گفتند: «تو چرا نمی‌روی؟»
 گفت: «من در کتاب خواندم که فیل یک حیوان بزرگ است، دلم هم می‌خواهد پیش از دیگران فیل را ببینم ولی چشمم در تاریکی نمی‌بیند، عوضش خواهش می‌کنم شما که بهتر از همه فیل را می‌شناسید، یک دقیقه معلم من باشید»

و خودتان بگویید که فیل چگونه حیوانی است!»

یکی از فیل‌داران گفت: «بارک‌الله، معلوم می‌شود که تو آدم چیز فهمی هستی، راه چیز فهمیدن هم همین است که اول آدم از کسانی که بیشتر می‌دانند بپرسد و کتاب بخواند و هر چه را دیگران دانسته‌اند و فهمیده‌اند یاد بگیرد بعد بیشتر تجربه کند و بیشتر بفهمد.»

بعد فیلبان شرح داد و گفت: «فیل حیوانی است مانند اسب و شتر ولی از آنها بزرگتر و سنگین وزن‌تر، فرق فیل هم با اسب و شتر این است که فیل گردن ندارد و سرش به تنش چسبیده است دهانش هم زیر صورتش قرار دارد و چون گردن ندارد که دراز کند و به زمین برساند و علف بخورد در عوض خرطوم دارد. خرطوم مانند یک لوله چرمی دراز است و به جای بینی فیل است، فیل با خرطوم خود آب برمی‌دارد و با آن علف را به دهان خود نزدیک می‌کند. فیل دوتا دندان دراز هم دارد که گاهی به یک‌گز هم می‌رسد و آن را عاج فیل می‌گویند و قیمت آن مساوی با قیمت خود فیل است. فیل خیلی زورمند است و برای سواری خیلی خوب است. بر پشت فیل تخت می‌بندند و چند نفر روی آن سوار می‌شوند. فیل بیشتر در کشورهای گرمسیر...»

در این حرفها بودند که یک دقیقه وقت تمام شد و تماشاگران از فیلدانی بیرون آمدند.

آدمهای بی‌صبر رفته بودند به اتاقی که فیل در آن بود وارد شده بودند و چون تاریک بود کورمال کورمال به فیل نزدیک شده بودند و فیل را پیدا کرده بودند، با دست زدن به اندام فیل افتخار تماشای فیل را پیدا کرده بودند و چون شکل فیل را ندیده بودند هر کدام فیل را طوری دیگر شناخته بودند.

یکی خرطوم فیل را پیدا کرده بود، یکی دندان فیل را، یکی پهلو فیل را و یکی پای فیل را و یکی دم فیل را دست زده بود و وقتی از فیلخانه بیرون آمدند همه خوشحال بودند.

از آنجا باهم می‌رفتند تا سر کوچه‌ای رسیدند که جمعی از مردم از یک مجلس عروسی بیرون آمده بودند، هر یکی آشنایان خود را پیدا کردند و شروع کردند که افتخارات خود را به رخ دیگران بکشند و از معلومات خود در فیل‌شناسی حرف بزنند.

«بله، هندی‌ها فیل آورده‌اند و قرار است چند روز دیگر به نمایش بگذارند ولی من همین امشب رفته‌م فیل را دیدم.»

مردم می‌پرسیدند: «عجب! همین امشب؟ خوب، فیل چه جوری است؟» آن وقت فیل‌شناسان هر یکی فیل را همانطور که فهمیده بود تعریف می‌کرد. کسی که به خرطوم فیل دست زده بود می‌گفت: «راستی که فیل چیز عجیبی است، فیل یک جانور دراز است مثل ازدهانی که به درخت آویزان باشد، کج می‌شود، راست می‌شود، حلقه می‌شود، لوله می‌شود، باز می‌شود و خلاصه خیلی وحشتناک است من همینکه فیل را دیدم ترسیدم و خود را کنار کشیدم.» کسی که به پاها فیل دست زده بود می‌گفت: «فیل آنقدرها هم که می‌گویند چیز تحفه‌ای نیست، فیل مثل دو ستون است که بالای آن به هم چسبیده باشد. مثل دوتا ستون محکم و سنگین ولی دایم پایه‌اش بالا و پائین می‌رود و اگر پایت زیر ستون برود له می‌شود.»

کسانی که زیر شکم و پشت و بهلوی فیل را دست زده بودند و بیشتر جستجو کرده بودند می‌گفتند: «فیل مثل یک تخت است که چهار پایه دارد و یک سقف خیلی بزرگ. این است که مردم روی فیل سوار می‌شوند.»

و همچنین کسانی که دندان فیل و دم فیل را دست زده بودند چیزهای دیگری می‌گفتند. اینها را می‌گفتند و کسانی که آن شب فیل را ندیده بودند خیلی غصه می‌خوردند که چرا نتوانسته‌اند آنها هم زودتر فیل را ببینند.

مردی که به فیلدانی وارد نشده بود وقتی این حرفها را شنید دیگر نتوانست خودداری کند و گفت: «این حرفها هیچ کدام درست نیست، من فیل را از همه بهتر می‌شناسم.»

مردم گردن کشیدند و پرسیدند: «تو هم فیل را دیده‌ای؟»

گفت: «ندیده‌ام ولی من هم همراه اینها بودم، من در کتاب خوانده بودم که فیل یک حیوان عظیم‌الجثه است ولی شکل آن را ندیده بودم، این بود که وقتی دوستان در تاریکی به سراغ فیل رفتند من از فیل داران تحقیق کردم: فیل چنین است و چنان است. و معلوم می‌شود دوستان من هر کدام قسمتی از بدن فیل را شناخته‌اند. فیل‌شناسان بی‌صبر دیگر حرفی نداشتند و بعد وقتی که فیل را روز بعد به نمایش گذاشتند و همه آن را دیدند فقط کسانی که حرف مرد کتابخوان را شنیده

بودند تعجب نمی‌کردند و کسانی که در قضاوت عجله کرده بودند خودشان هم از حرفهای خودشان خنده‌شان می‌گرفت و می‌فهمیدند که فیل‌شناسی در تاریکی بهتر از این نمی‌شود.

كودك حلوا فروش

يك روزی بود و يك روزگاری. شخصی بود كه اسمش «شیخ احمد خضری» بود و در شهر خود به خوبی و خیرخواهی معروف شده بود. این شیخ احمد روزی روزگاری مرد ثروتمندی بود و هرچه داشت كم كم به مردم فقیر و بی‌نوا بخشید تا اینکه دارائیش تمام شد. ولی مردم كه او را به خیرخواهی و سخاوت‌مندی شناخته بودند دیگر ولش نمی‌کردند. تا شخص غریبی به آن شهر وارد می‌شد و جا نداشت مردم او را به‌خانه شیخ احمد راهنمایی می‌کردند و تا شخصی قرض‌دار می‌شد و گرفتار می‌شد راه‌خانه شیخ احمد را پیش می‌گرفت.

آشیخ احمد هم كه از دستگیری مستمندان لذت می‌برد هر وقت شخص مستحقى به او مراجعه می‌كرد دلش نمی‌آمد او را محروم كند، ناچار به دوست و آشنا و همسایه و این و آن رو می‌انداخت و پولی قرض می‌كرد و كار آن مرد مستحق را رو به راه می‌كرد.

گاهی اهل خانه می‌گفتند: «با این وضع هیچ وقت نمی‌توانی قرض مردم را پس بدهی». شیخ احمد می‌گفت: «من كه برای خودم نمی‌گیرم، در راه خدا می‌دهم و خدا خودش درست می‌كند، تا حالا كه درمانده نشده‌ایم، بعد از این هم خدا بزرگ است.»

كم كم قرض شیخ احمد به هفتصد دینار رسید و هفتصد دینار پول هنگفتی بود ولی کسانی كه به شیخ احمد قرض می‌دادند و می‌دیدند او همه را به مردم بینوا می‌دهد به او سخت نمی‌گرفتند و می‌گفتند: «شیخ احمد آدم خوبی است، اگر نمی‌توانست قرضش را پس بدهد قرض نمی‌كرد لابد يك امیدی به يك جایی دارد كه وام می‌گیرد.»

گاهی اتفاق می‌افتاد کسانی كه به شیخ احمد و خوبیهای او ایمان داشتند نذر و نیازی می‌کردند و پولی به او هدیه می‌کردند و او هم قرضهای كوچكش را می‌پرداخت ولی دوباره وقتی حاجتی پیدا می‌شد و کسی به او پناه می‌برد نمی‌توانست جواب منفی بدهد، باز هم قرض می‌كرد و باز هم، و كم كم به او «شیخ قرض‌دار»

لقب داده بودند.

و این بود تا یک روز که شیخ احمد مریض شد و کم کم حالش بد شد و سردم می گفتند شیخ احمد روزهای آخر عمرش را می گذراند و آفتابش لب بام است. کسانی که از شیخ احمد طلبکار بودند نگران شدند و با هم گفتند: «این مرد سالهاست با قرض زندگی می کند و اگر بمیرد هیچ کس نیست که حسابهایش را پس بدهد ناچار تا زنده است برویم مطالبه کنیم بلکه کسی به دادمان برسد.»

طلبکارها یکدیگر را خبر کردند و یک روز به دیدار شیخ رفتند و گفتند: «ای شیخ، سالهاست هر چه خواسته ای به تو قرض داده ایم ولی تو هیچ وقت به فکر پس دادن آن نیستی، و ما دیگر حوصله نداریم، اگر نداری که خیلی بیجا می کنی که با آب حمام دوست می گیری و با مال مردم برای خودت نام نیک می خری اگر هم داری که همین امروز حساب ما را بده.»

شیخ گفت: «حق با شماست، من منتظر یک پولی هستم که باید برسد، شما که تا حالا صبر کرده اید باز هم صبر کنید، من نمی خواهم مال کسی را بخورم.»
طلبکارها گفتند: «هیچکس نمی خواهد مال کسی را بخورد ولی وقتی کسی زیاد بدهکار شد و نتوانست مال مردم را بدهد نمی تواند بدهد، خوب، ما هم گرفتاری داریم، ما هم پولها را از آب رودخانه نگرفته ایم و از توی خاک کروبه پیدا نکرده ایم، و اگر ما هم بیخود بذل و بخشش می کردیم دیگر نداشتیم که به تو قرض بدهیم، تو حساب سرت نمی شود، از این دست می گیری و از آن دست خرج می کنی، درست است که کار خیر می کنی ولی کار خیر از کسی خرش است که داشته باشد، ما هم به تو احترام می گذاریم و چون آدم خوبی هستی نمی خواهیم آبرویت را بریزیم ولی آخرش چه؟»

شیخ گفت: «خوب، حالا می گوید من چکار باید بکنم.»

گفتند: «چکار کنی؟ حساب ما را تصفیه کن با دست کم تاریخ آن را معلوم

کن.»

شیخ گفت: «من تاریخ ماریخ بلد نیستم، تاریخش دست خداست و من خودم هم در فکر شما هستم، شما باید صبر کنید تا درست شود، من این نام نیک را در یک عمر به دست آورده ام و شما حق ندارید با دست پاچگی مرا هوک کنید. من از یک جایی امیدی دارم و سعی می کنم هر چه زودتر حساب شما را پردازم، برای خدا

هیچ کاری ندارد که این هفتصد دینار را برساند.»

طلبکارها گفتند: «ما نمی‌دانیم، خدا برساند، بنده خدا برساند، برای ما فرقی نمی‌کند. بسیار خوب، از یک جایی امیدی داری باید تاریخش را معلوم کنی، هرچه زودتر که حرف نشد، ما امروز همین جا می‌نشینیم تا فکرهایت را بکنی و قرار و سداری بگذاری، تو که هر روز مهمان داری امروز هم ما مهمان تو هستیم.»

شیخ گفت: «قدم شما روی چشم من، می‌خواهید بمانید بمانید، من هم فکرهایم را می‌کنم، امیدی که دارم امید بی‌تاریخ است، شاید تاریخش نزدیک باشد.»

در این وقت کودک حلوافروشی که یک طبق حلوا روی سر گذاشته بود در کوچه با صدای بلند جار می‌زد و حلوا می‌فروخت:

حلوا اعلی دارم	آی حلوا حلوا دارم
تا نخوری ندانی	حلوای تن تنانی
خیلی شیرینه حلوا	حلوا همین حلوا

شیخ احمد صدای کودک حلوافروش را که شنید با خود گفت: «هرچه بادا باد، ما که هفتصد دینار قرض داریم با یک طبق حلوا فرقی نمی‌کند، ما که نه چلیم پنجاه باشیم، ما که زیر آبییم یک نیزه پائین تر، اینک مهمان داریم و شیخ احمد از آن آدمها نیست که بتواند مهمان را گرسنه در خانه نگهدارد.» خادم را فرستاد و گفت: «برو طبق حلوا را از این کودک بخر و برای مهمان‌ها بیاور.»

خادم می‌دانست که شیخ پولی برای خریدن حلوا ندارد ولی درس خودش را روان بود و روی حرف شیخ حرفی نمی‌زد، آمد بیرون و کودک حلوا فروش را صدا زد و گفت: «ببینم پسر، طبق حلوا را چکی به چند؟»

کودک گفت: «یک دینار و سه درهم.»

خادم گفت: «نشد، ما درویشیم و پول زیاد نداریم و مهمان هم داریم اگر ممکن است همه را یک دینار حساب کن.»

کودک گفت: «پول زیاد ندارید و مهمان هم دارید، خیلی خوب، مایه کاری حساب می‌کنم، استاد من از من یک دینار پول این طبق حلوا را می‌خواهد، من هم خسته شده‌ام، همه را فروختم به یک دینار، کجا می‌خواهی ببری؟»

خادم گفت: «همینجا در خانه شیخ.» کودک با خوشحالی طبق حلوا را آورد



و در مجلس شیخ بر زمین گذاشت.

شیخ به مهمانان گفت: «بفرمائید دهانی شیرین کنید تا من فکری بکنم.»
 مهمانان به حلوا خوردن مشغول شدند و شیخ در گوشه اتاق سجاده‌اش را پهن کرد و
 نمازش را خواند و بعد از نماز دعا کرد و گفت: «خدایا، می‌بینی؟ من این هفتصد
 دینار قرض را برای تو و برای بندگان مستحق تو خرج کرده‌ام، این هم آخرین قرض
 من است، مرا از این کودك حلوا فروش شرمندة نكن، حالا نمی‌دانم جواب این طبق
 حلوا را چه بدهم، اینها مهمانان شیخ احمدند. شیخ احمد هم مهمان تو است.»
 بعد از اینکه دعای شیخ تمام شد مهمانان هم حلوا را تمام کرده بودند.
 کودك حلوا فروش گفت: «خوب، حالا پول مرا بدهید که بروم.»
 شیخ گفت: «پسر خوب، من الان پول ندارم که بدهم، اینها هم که می‌بینی
 همه طلبکارند و نشسته‌اند که طلب خودشان را بگیرند تو هم باید صبر کنی تا از

یک جایی پولی برسد.»

کودک حلوا فروش گفت: «من این چیزها سرم نمی‌شود، صبر هم نمی‌کنم، حلوا خریده‌ای باید پولش را بدهی، من اگر دیر بروم استادم بازخواست می‌کند اگر هم پول نبرم همین‌طور، حساب من از حساب اینها جداست.»

شیخ گفت: «حساب تو از حساب اینها جداست ولی از حساب من جدا نیست، من هفتصد دینار قرض دارم و یک شاهی هم پول ندارم، خدا می‌داند که ندارم. ناچار باید صبر کرد.»

کودک گفت: «عجب‌گیری افتادیم، صبر کن یعنی چه؟ یک کاری نکن که بروم پاسبان صدا کنم، تو که پول نداشتی خیلی بیجا کردی حلوا خریدی، حلوا را کسی می‌خرد که پول دارد یا یک بزرگتری بالای سرش هست که پول حلوا را بدهد.»

شیخ احمد از شنیدن این حرف حالش منقلب شد و چشمش پر از اشک شد و گفت: «راست‌گفتی ای عزیز من. حلوا را کسی می‌خرد که پول دارد یا یک بزرگتری بالای سرش هست که پول حلوا را بدهد، من هم یک بزرگتر بالای سرم هست و منتظرم همان بزرگتر قرضهای مرا بدهد، من همه قرضها را به امید او خرج کرده‌ام.»

کودک گفت: «خوب، اینکه گریه ندارد، آن کسی که می‌گویی کجاست؟ مرده است؟ زنده است؟ بالله دیگر، بگو پولش را بدهد.»

شیخ گفت: «او همین جاست، او می‌تواند قرض همه قرضداران را بدهد.» و شیخ که حالش دگرگون شده بود شروع کرد به صدای بلند گریه کردن.

کودک دلش به حال شیخ سوخت ولی چون معنی حرف او را هم نمی‌فهمید از ترس استاد و پول حلوا بیشتر نگران شد و دلش شکست و او هم به گریه افتاد، در حالی که گریه می‌کرد صدای خود را بلند کرد و گفت: «من نمی‌دانم، من پول حلوا را می‌خواهم، شما که پول نداشتید می‌خواستید از اول حلوا نخورید. مسخره‌بازی در آورده‌اند، درویش بازی در آورده‌اند، بالله من پولم را می‌خواهم، من این چیزها را نمی‌دانم، پول مرا بدهید بروم.»

با صدای داد و فریاد کودک حلوا فروش عده‌ای در خانه شیخ جمع شدند و هر یکی چیزی پرسیدند و شیخ گریه می‌کرد و کودک جار و جنجال براه انداخته بود و مردم می‌گفتند: «حق با کودک حلوا فروش است، به او چه مربوط است که شیخ

قرض دارد یا ندارد.» یکی دیگر می‌گفت: «راستی هم، خوب، پول نداری بیجا می‌کنی حلوا می‌خری» و از این حرفها.

در این حال پیر مردی با یک کیسه کرباسی وارد خانه شد و کیسه را با یک نامه پیش شیخ گذاشت و گفت: «این کیسه مال شماست، این نامه را هم برای شما نوشته‌اند.» و پیر مرد بیرون رفت.

شیخ احمد نامه را برداشت و چنین خواند:

«جناب شیخ احمد خضری - بعد از عرض سلام من یکی از اهالی این محله هستم، چند سال پیش یکی از مریدان تو این کیسه سر بسته را پیش من امانت گذاشته و به من سفارش کرده که «هر وقت دیدی شیخ احمد خیلی محتاج و گرفتار شد این کیسه پول را به او برسان» من امروز از در خانه ات می‌گذشتم و کودک حلوا فروش را دیدم که برای یک دینار طلب خود داد و فریاد می‌کند و فکر کردم آن روز همین امروز است که تو به یک دینار محتاج شده‌ای. اینک من به وصیت دوست خود عمل می‌کنم و این پول را به تو می‌سپارم که با آن هر کاری می‌دانی بکنی و من هم نمی‌خواهم کسی مرا بشناسد - خدا حافظ.»

شیخ احمد گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم، حالا تاریخ تصفیه حساب معلوم شد.» سر کیسه را باز کرد و کودک حلوا فروش را جلو طلبید و گفت: «بیا پسر، خیلی بی‌صبری کردی ولی از همه بی‌گناه تر تو بودی، خوب کردی که صدای مرا به گوش بزرگترم رساندی، نگفتم من هم یک بزرگتری بالای سرم هست؟ بیا این یک دینار را بگیر برای پول حلوا، این یک دینار دیگر هم برای خودت که مرا از غم بزرگی نجات دادی و اگر فریاد تو نبود کارها به این زودی درست نمی‌شد.»

کودک حلوا فروش گفت: «نمی‌دانم، به من مربوط نیست، حالا که گذشت ولی آدم عاقل با امید و انتظار بیهوده حلوا نمی‌خرد. کسی که چیز می‌خرد باید بداند پولش را از کجا می‌آورد و اگر این کیسه نرسیده بود من می‌دانستم که چه باید کرد.»

کودک حلوا فروش را مرخص کردند و بعد کیسه پول را شمردند درست هفتصد دینار بود و شیخ احمد همه قرضهای خود را داد.

طلبکارها وقتی پول را دیدند گفتند: «جناب شیخ، حالا دیر نمی‌شود و قابل نیست می‌خواهی باز هم صبر می‌کنیم، اگر خرج واجب تری داری اول آنها را

درست کن.»

شیخ گفت: «نخیر، هیچ خرجی واجب‌تر از ادای قرض نیست، حالا هم تعارف نکنید، حسابتان را بگیرید و دعایش را به‌جان كودك حلوا فروش بکنید، اگر او نبود پولی هم در بساط نبود، من هم از خدا همین یک چیز را خواسته بودم، همین یک آرزو را داشتم، که قرض مردم برگردنم نماند و خدا همیشه آرزوی بگانۀ مردم را برآورده می‌کند.»

سلمان کر و شعبان کر

یک روزی بود و یک روزگاری. یک پیرمرد بقال بود به نام سلمان که گوشش سنگین بود و مردم اسمش را گذاشته بودند «سلمان کر» وقتی کسی می‌خواست از دکان بقالی سلمان چیزی بخرد باستی به صدای بلند حرف بزند تا سلمان بشنود، و خودش می‌دانست که گوشش سنگین است و هر وقت حرفی را نمی‌شنید می‌گفت: «من گوشم سنگین است خواهش می‌کنم بلندتر بگوئید.»

یک روز یکی از همسایه‌های دکان سلمان که اسمش شعبان بود و آدم خوش حسابی نبود رفت از سلمان جنس نسیه بخرد و سلمان گفت: «من سواد ندارم و دفتر و دستک ندارم و نسیه نمی‌دهم.» آن وقت شعبان با سلمان لج افتاد و کینه او را به دل گرفت و شروع کرد به مسخره کردن سلمان.

شعبان هر روز چند تا از رفقایش را همراه می‌کرد و به دکان سلمان می‌رفت و یکی از دوستانش را وادار می‌کرد برود آهسته با سلمان حرف بزند. البته سلمان نمی‌شنید و می‌پرسید: «بله آقا؟ چه گفتید؟» و او دوباره لب و دهانش را حرکت می‌داد و آهسته حرفی می‌زد و چون سلمان نمی‌شنید دوباره می‌گفت: «بلندتر بگوئید، چه می‌خواهید؟»

آن وقت شعبان پیش می‌رفت و به صدای بلند فریاد می‌زد: «عمو، مگر گوشت کر است؟ این رفیق ما سبزی خوردن می‌خواهد» و رفقای شعبان می‌خندیدند. و سلمان ناراحت می‌شد و می‌گفت: «سبزی خوردن نداریم، اینجا بقالی است، سبزی فروشی که نیست.» و باز همه می‌خندیدند و می‌رفتند.

روز بعد شعبان رفقایش را همراه می‌برد و یکی دیگر از آنها می‌رفت جلو و همان دلفک بازی را تکرار می‌کرد و سلمان چیزی نمی‌شنید و شعبان پیش می‌رفت و می‌گفت: «عمو، مگر گوشت کر است؟ این رفیق ما دوگز کرباس می‌خواهد.» و همه رفقای شعبان بلند بلند می‌خندیدند و بقال ناراحت می‌شد و جواب می‌داد: «آخر ما پارچه نداریم، اینجا دکان بقالی است، بزازی که نیست.»

و بقال خیلی از این بازی غصه می‌خورد تا یک روز شعبان را تنها دید و به او

گفت: «بین شعبان، من می دانم که گوشم سنگین است ولی تو این کار را نکن. این کار تو مردم آزاری است و خدا را خوش نمی آید، اگر می خواهی مرا عاجز کنی و از من باج بگیری من باج بده نیستم. سنگینی گوش من هم یک بیماری است، یک نقص است و گناه من نیست و تقصیر من نیست. تو مرا مسخره نمی کنی، خودت را بی تربیت و مردم آزار معرفی می کنی، بیماری هم یک چیزی است که ممکن است سراغ هر کسی برود، من هم وقتی مثل تو جوان بودم مثل تو سالم بودم، حالا پیر شده ام و کمر شده ام، تو هم نمی دانی که فردا به چه دردی مبتلا شوی، نکن این کار را و دل مرا نسوزان.»

شعبان گفت: «بینم، نسبه می دهی؟»

سلطان گفت: «نه، به تو آدم نسبه نمی دهم، آدم بنی انصاف حسابش هم درست نیست، تو اگر انصاف داشتی من پیرمرد را مسخره نمی کردی، با وجود این مرا اذیت نکن، خوب نیست.»

شعبان گفت: «پس اینکه می گویند سلطان کر راست می گویند.»

سلطان گفت: «بسیار خوب، امیدوارم روزی به درد من برسی.»

سلطان، شعبان را نفرین کرد و این بود و گذشت و یک روز شعبان دید گوشش سنگین شده. شاید این پیشامد سببهای دیگر داشت ولی در هر حال شعبان هم گوشش سنگین شده بود و حرف مردم را به دشواری می شنید و یک روز که داشت با یک نفر صحبت می کرد حرف طرف را عوضی شنید و طرف خندید و به شعبان گفت: «عمو، مگر گوش تو کر است؟»

شعبان از این حرف خیلی رنجید و بعد از آن سعی می کرد موقع گفت و شنید با مردم تمام هوش و حواس خود را جمع کند و درست بشنود اما فایده نداشت و کم کم گوش شعبان حساسی کر شد.

خوب. یک وقتی هست که کسی چشمش نابینا می شود، یک وقت هست که کسی گوشش کمر می شود، یک وقت هست که کسی پایش لنگ می شود، اینها همه یک نقص است اما ننگ نیست و گناه نیست. ولی شعبان قدری خودپسند بود و دلش نمی خواست کسی بداند که او کر است و هر وقت با کسی صحبت می کرد تمام فکر خود را به کار می انداخت تا سؤالها و جوابها را پیش بینی کند و حرف طرف را از حرکت لب و دهانش بفهمد و جواب پرت و پلا ندهد ولی سعی او

بی حاصل بود و گاهی چنان رسوایی به بار می آمد که از پنهان داشتن کری خود پشیمان می شد.

یکی از آن روزها روزی بود که شعبان به آسیاب رفته بود.

آسیابی که در محل آنها بود یک آسیاب آبی بود که قدری دور از سرچشمه آب ساخته شده بود و آب چشمه وارد تنوره آسیاب می شد و چرخ آن را به گردش می آورد و سنگ آسیاب کار می کرد و آب از زیر آن رد میشد و به کشتزار می رفت.

بعضی روزها آب را از سرچشمه به محله بالا می بستند و آسیاب کار نمی کرد و بعضی روزها آب زیاد بود و آسیاب بیشتر کار می کرد. مردم هم گندم و جو و ارزن و ذرت را که می خواستند آرد کنند به آسیاب می بردند و آرد می کردند و مزد آسیابان را از همان آرد می دادند و بقیه را به خانه می بردند.

آن روز شعبان یک بار گندم روی خر بار کرده و به آسیاب برده بود و خر خود را در کوچه بسته بود و بعد از اینکه گندمها آرد شد و آن را در جوال ریختند شعبان آمد که خر را ببرد و آردها را بار کند و به خانه برگردد.

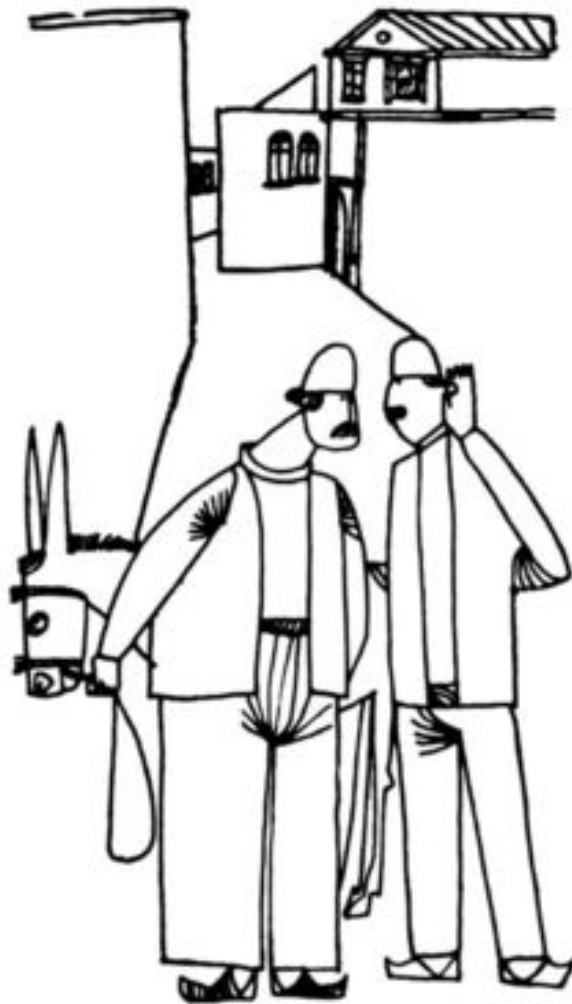
همینکه شعبان از آسیاب بیرون آمد دید یک نفر دهاتی هم با خرش که چیزی دربار داشت سر کوچه ایستاده است. مرد دهاتی یک بار سیب زمینی آورده بود که به خانه کسی برساند و خانه او را پیدا نکرده بود و همینکه شعبان را از دور دید به طرف او پیش آمد تا بپرسد که خانه آن شخص را می داند یا نه.

شعبان همینکه دید آن شخص دارد به طرف او می آید با خود فکر کرد که: «خوب، لابد این مرد هم می خواهد به آسیاب برود و بلد نیست و حالا می آید و می پرسد که «آسیاب نزدیک است؟» من هم می گویم: «بله همین جاست» بعد می پرسد: «امروز آسیاب کار می کنند؟» من هم می گویم: «بله امروز از آن روزهاست» بعد ممکن است بپرسد: «پس آب زیاد است» من هم که آب را دیده ام، جوی آب تا کمر من پر از آب است می گویم «بله، تا اینجا» بعد ممکن است بپرسد «این آسیاب گندم را خوب آرد می کنند؟» من هم جواب می دهم «بله، بسیار عالی است».

شعبان این فکرها را کرد و خودش را آماده جواب دادن کرد و مرد دهاتی سر رسید و گفت: «سلام علیکم.»

شعبان از بس سعی داشت که بودن خود را پنهان کند بیاد سلام نبود و جواب

داد: «بله، همین جاست.»



مرد دهاتی گفت: «جواب سلامت کو؟، من که هنوز چیزی نپرسیده‌ام، چی چی را همین جاست، مگر تو عقلت پارسنگ می‌برد؟»

شعبان جواب داد: «بله، امروز از آن روزهاست!»

مرد دهاتی گفت: «عمو، چرا چرت و پرت می‌گویی، مگر این هیکت را برای زبرکل درست کرده‌اند؟»

شعبان در فکر آب چشمه، به کمر خود اشاره کرد و گفت: «بله، بله، تا اینجا!»

دهاتی عصبانی شد و گفت: «نخیر، بالاتر، با این تربیت خوب است ببرند مثل حیوان باربارت کنند.»

شعبان خیال کرد می‌گوید تو هم گندم به آسیاب برده بودی؟ جواب داد: «به اندازه یک بار خر.»

دهاتی گفت: «واقعاً همینطور است!»

شعبان جواب داد: «خیلی هم عالی است!»

مرد دهاتی خیال کرد شعبان دارد او را مسخره می کند دستش را بلند کرد و با اشاره دست گفت: «خاک بر آن سرت با این دیوانه بازیت.»

شعبان گفت: «اه، حالا چرا می زنی؟ من که چیزی نگفتم.»

دهاتی گفت: «بین، اگر پای کتک توی کار بیاید خوب عقلت می رسد که چه بگویی، حیف که کار دارم و حوصله ندارم سر بسرت بگذارم.» دهاتی افسار خرش را گرفت و رفت که نشانی را از کسی دیگر بپرسد. آن وقت شعبان با خود گفت: «عجب مردمی هستند، بعد از اینکه راهنمایی می کنی می خواهند آدم را بزنند.» بعد خرش را آورد و آردها را بار کرد برد به خانه.

ساعتی بعد با خود گفت: «شنیده ام قصاب محله چند روز است مریض و بستری شده، خوب است امروز سری به او بزنم. عیادت مریض ثواب دارد و با قصاب هم هر روز کار دارم، بد است که احوالش را نپرسم.»

شعبان لباس خود را عوض کرد و رفت که برود عیادت مریض. در بین راه خوب فکرهاش را کرد و گفت: «عیادت بیمار دیگر طول و تفصیلی ندارد، از راه می رسم سلام می کنم جواب می دهند، بعد می پرسم دوا و غذا چه می خوری، خواهد گفت: شوربا، یا حریره بادام یا چیز دیگر، من هم می گویم نوش جان باشد دوا می تو همین است. بعد می پرسم «حالت چطور است؟» می گوید «بهترم» می گویم «الحمدلله» بعد می پرسم طبیعت کیست؟ اسم یک کسی را خواهد گفت، من هم می گویم قدمش مبارک است طیب خوبی است و هر جا رفته خدمت کرده. بعدش هم خداحافظی می کنم و بر می گردم.»

شعبان این سؤالا و جوابها را سنجید و خوب حسابهایش را کرد و به خانه قصاب بیمار وارد شد.

سلام کرد و جواب دادند. شعبان آمد بهلوی بیمار نشست و بیمار خیلی حالش بد بود. شعبان دستش را به بازوی بیمار گذاشت و پرسید: «حالت چطور است، بهتر هستی؟»

بیمار ناله ای کرد و گفت: «نه بابا، حالم خیلی بد است، دارم می میرم.»

شعبان گفت: «الحمدلله، الحمدلله، خدا را شکر، کم کم درست می شود.»

بیمار بیشتر ناراحت شد، چند نفر هم که آنجا بودند تعجب کردند. بعد شعبان پرسید: «خوب دوا و غذا چه می‌خوری؟»

بیمار که از حرف اول کر عصبانی شده بود جواب داد: «هیچی، درد می‌خورم، مرگ می‌خورم، زهر مار می‌خورم.»

کر گفت: «خیلی خوب است برای آدم مریض خوراکی از این بهتر نیست.» بیمار بیشتر ناراحت شد. یکی از اطرافیان به شعبان گفت: «مرد حساسی، این حرفها چیست می‌زنی؟ مگر با بیمار دشمنی داری؟» و شعبان این حرف را نشنید. چند لحظه گذشت شعبان از بیمار پرسید: «طیب شعا کیست؟»

بیمار گفت: «عزرائیل است، بر خیز بروگمشو، عجب روئی داری؟» کر گفت: «طیب خوبی داری، قدمش مبارک است، به هر خانه‌ای که وارد شده یک روزه کار را تمام کرده.»

بیمار طاقتش تمام شد و گفت: «آه، این مرد احمق را از پیش من ببرید، بیندازیدش بیرون، از جان من چه می‌خواهد؟»

اطرافیان دست کر را گرفتند بیرون آوردند و گفتند: «عجب آدم مزخرفی هستی، این حرفها چه بود که به بیمارگفتی مگر با او دشمنی داری؟»

کر گفت: «من اگر این طیب را ببینم سفارش بیمار را به او می‌کنم که زودتر او را معالجه کند.»

یکی از همراهان شعبان را هول داد توی کوچه و دیگری رفت که او را بزند از قضا مرد دهاتی که صبح دم آسیاب شعبان را دیده بود سر رسید و گفت: «بزندش، این مرد دیوانه هم نیست، مسخره است، دلقک است و فقط کتک می‌تواند حالش را به جا بیاورد، من هم تجربه کرده‌ام حقش است.» دهاتی هم آمد که یک توسری به شعبان بزند و مرد کر فریاد می‌کرد که «چرا مرا می‌زنید، من که چیزی نگفتم، من که کاری نکرده‌ام.»

در این وقت جوانی از خانه همسایه بیرون آمد و هنگامه را دید و گفت: «آهای، چه خبر است، صبر کنید ببینم، چرا این مرد را می‌زنید.»

گفتند: «مسخره‌بازی در آورده، آمده پیش یک آدم مریض و هر چه بد و بیراه بوده به او گفته، حالا هم دست بردار نیست.»

جوان گفت: «بگذارید ببینم چه شده» آمد جلو و گفت: «ببینم، در این خانه

چه کار داشتی؟»

کر خیال کرد می گوید: «چرا فریاد می کنی» گفت: «اینها می خواهند مرا بزنند، من که کاری نکرده‌ام.»

جوان گفت: «لا بد بک کاری کرده‌ای، اسمت چیست؟»

کر خیال کرد می گوید «چه کار داشتی؟» گفت: «قصاب محله مریض بود آمده بودم عیادتش.»

جوان گفت: «بسیار خوب، خانه خودت کجاست؟»

کر گفت: «دیگر نمی دانم، من تقصیری ندارم.»

جوان پسر سلمان بقال بود و درد را می شناخت. فکری کرد و گفت: «شاید این مرد هم کر باشد چون حرفهایش حسابی است ولی عوضی جواب می دهد.»

جوان کاغذی و مدادی از جیبش در آورد و روی آن نوشت: «آیا سواد داری؟ می توانی بخوانی؟»

کر گفت: «بله سواد دارم، می توانم بخوانم؟» جوان یقین کرد که این مرد تقصیری ندارد، تنها عیبش این است که خودپسند است و نمی خواهد مردم بدانند که او کر است، این بود که مردم را متفرق کرد و روی کاغذ نوشت: «خوب، عموجان، کر بودن که گناه نیست، پدر من هم سلمان بقال است و کر است، تو همه جوابها را عوضی می دهی و مردم از تو می رنجند و خیال می کنند آنها را مسخره می کنی، اگر مردم بدانند گوش تو سنگین است که خیلی بهتر از این رسوایی است، خوب، مرد حسابی، بگو کرم و خودت را راحت کن.»

شعبان گفت: «متشکرم آقا، خیلی ممنونم، راست می گویی، من بک روز پدر تو را مسخره می کردم ولی حالا هیچ کس را مسخره نمی کنم، خودم را مسخره کرده‌ام، حق با شماست، باید به نقص خود اعتراف کنم، گوش من کر است.»

و شعبان از آن روز به بعد بک کاغذ توی جیبش گذاشت و هر وقت کسی ازش می پرسید آن کاغذ را جلو او می گرفت. روی کاغذ نوشته بود:

«آقا جان، گوش من سنگین است، چیزی نمی شنوم، اگر حرف لازمی دارید بنویسید تا بخوانم و جواب بدهم.»

کمال‌الدین حسن

یک روزی بود و یک روزگاری. شاعری یک شعر بالا بلند در تبریک عید ساخت و در آن از خوبیهای پادشاه زمان خود خیلی تعریف کرد و در مدح و ستایش او بسیار کوشش کرد و روز عید نوروز برای خواندن آن شعر و گرفتن صلّه و عیدی به دربار پادشاه رفت.

در زمان قدیم که روزنامه و مجله نبود و رادیو و دستگاههای خبرگزاری نبود، پادشاهان و امیران و وزیران به شاعران پادشاه و هدیه‌های زیاد می‌دادند تا کارهای خوب و افتخارات ایشان را به شعر بسازند و به گوش مردم برسانند. بعضی از شاعران هم همه کارها را می‌گذاشتند و با تعریف و تمجید از بزرگان و پولهائی که می‌گرفتند زندگی می‌کردند و هر دو طرف خوشحال بودند.

این شاعر هم شنیده بود که پادشاه برای یک «قصیده» هزار دینار صلّه می‌دهد. این بود که قصیده بزرگی ساخت و بعد از گرفتن اجازه رفت دربارگاه آن را خواند.

شعر زیبایی بود و حاضران به او احسنت و آفرین گفتند و پادشاه هم همان‌طور که رسمش بود آهسته به خدمتگزار خاص گفت: «هزار دینار!»

مقصود این بود که هزار دینار به شاعر پادشاه بدهند. و پادشاه یک وزیر داشت به نام «کمال‌الدین حسن» که مردی دانشمند و ادب دوست و شعر شناس بود و چون دیده بود قصیده این شاعر خیلی عالی است آهسته به پادشاه گفت: «اجازه بفرمایید به این شاعر ده هزار دینار پادشاه بدهند چونکه شعرش از همه شاعران بهتر بود».

پادشاه گفت: «وزیر، چه خبر است، اگر ما اینطور پول خرج کنیم بزودی خزینه خالی می‌شود. ما هزار جور گرفتاری داریم، ما که نمی‌توانیم فقط شاعر تربیت کنیم، مملکت هزار جور درد بی درمان دارد و برای هر کاری اندازه‌ای هست».

وزیر گفت: «صحيح است، من هم قبول دارم که شعر هیچ دردی را دوا نمی‌کند ولی هر چیزی خوبش خوب است، و با ارزش است، مردم شعر خوب را

می‌پسندند و این شاعر با زبان‌گویا و شیرینش برای دستگاه پادشاه خیلی بیش از اینها قیمت دارد، محرف خوب از شمشیر برنده‌تر است و ما باید این شاعر را تشویق کنیم تا همیشه با شمشیر زبانش در رکاب پادشاه خدمت کند.»

پادشاه گفت: «بد نیست، بسیار خوب، هر چه می‌دانی بکن.»

وزیر دستور داد ده هزار دینار به‌شاعر صلح دادند و یک اسب و یک دست لباس فاخر هم بر آن علاوه کردند و شاعر خیلی خوشحال شد.

وقتی شاعر داشت جایزه خود را تحویل می‌گرفت به کارکنان گفت: «من شنیده بودم جایزه یک قصیده هزار دینار است و حالا می‌بینم خیلی بیشتر شد، اگر می‌دانستم قصیده را خیلی درازتر می‌ساختم و مضمونهای خوبتری در آن جا می‌دادم.» کارکنان گفتند: «همینطور است، پیش از این به‌شاعران هزار دینار پاداش می‌دادند ولی کمال‌الدین حسن وزیر پادشاه شعر تو را پسندید و با توصیه او هزار به‌ده هزار رسید، کمال‌الدین حسن مردی دانشمند است و شعرشناس است و می‌خواست قدر کار تو شناخته شود.»

شاعر گفت: «عجب، که اینطور!»

آن وقت شاعر رفت به‌خانه‌اش و برای قدرشناسی و تشکر از کمال‌الدین حسن یک شعر درازتر و خوبتر در مدح وزیر ساخت و نوشت و به‌خانه وزیر فرستاد.

شاعر با جایزه‌ای که گرفته بود از تنگدستی نجات یافته بود و خیال راحتی پیدا کرده بود و خوشحال بود که می‌تواند تا مدتی به‌خودش برسد و شعرهایی بسازد که دل خودش می‌پسندد. شعرهای او بیشتر از نوع داستان و پند و حکمت بود و این شعرها وزیرپسند و امیرپسند نبود. ولی مدتی که گذشت شاعر دوباره گرفتار قرض شد و مردم به او می‌گفتند: «خوب است یک‌بار دیگر قصیده‌ای بسازی و جایزه‌ای بگیری و وضع زندگی‌ات را درست کنی.»

شاعر نشست و یک شعر بلند بالای دیگر ساخت دو برابر قصیده اولی و هر چه هنر داشت در آن بکار برد و هر چه توانایی داشت در زیبایی آن شعر کوشش کرد و یک روز اجازه خواست و به‌بارگاه همان پادشاه رفت و شعرش را خواند.

حاضران به او آفرین گفتند و پادشاه همان‌طور که رسمش بود به‌خادم اشاره کرد و گفت: «هزار دینار!»

ولی این بار وزیر قدیم از دنیا رفته بود و پادشاه وزیر دیگری داشت که مردی

حسابگر و سخت‌گیر بود.

وزیر آهسته به پادشاه گفت: «فرمان با پادشاه است ولی من تصور می‌کنم برای یک قصیده هزار دینار پول زیادی است و شاعر که این شعر را در یک شب ساخته با ده یک این پول هم راضی می‌شود.»

پادشاه گفت: «آخر، این شاعر خیلی تواناست و کارش هم این نیست که هر روز برود از هر کسی تعریف کند و مدح او برای ما خیلی ارزش دارد، بهتر است خوشحال باشد و همیشه ما را به نیکی یاد کند.»

وزیر گفت: «صحیح است، ولی اگر قرار باشد هر شاعری چندتا شعر به هم بیافد و بیاید اینجا هزار دینار بگیرد خزینه خالی می‌شود و دیگران هم تمام کارها را می‌گذارند زمین و می‌روند شعر می‌سازند، ما نباید چاهلوسی و تعلق‌گویی را تشویق کنیم.»

پادشاه گفت: «صحیح است. ولی همینها هستند که آوازه بزرگی و عدل و داد را به همه دنیا می‌رسانند و حرف خوب از شمشیر برنده‌تر است، هیچ عیبی ندارد که این شاعر هم با شمشیر زبانش در رکاب ما خدمت کند.»

وزیر گفت: «صحیح است، ولی شعر هیچ دردی را دوا نمی‌کند، هزار جور خرج داریم و مملکت هزار درد بی‌درمان دارد، ما باید صنعتگر را تشویق کنیم، خانه‌ساز و نجار و آهنگر و کشاورز را تشویق کنیم تا مملکت آباد شود، مایه شعر یک مشت حرف است هر چه بیشتر پول بگیرند بیشتر دروغ می‌گویند و مردم را بیشتر گمراه می‌کنند، اگر ما این پولها را شمع بخریم و شب کوچه‌ها را روشن کنیم یا اگر یک عدالتخانه درست کنیم و جلو ظلم و ستم را بگیریم، خود این کارها از صد تا شعر بهتر است.»

پادشاه گفت: «صحیح است، ولی شاعر شنیده است که پاداش قصیده هزار دینار است و اگر برنجد می‌رود بدگویی می‌کند.»

وزیر گفت: «صحیح است، ولی من هم نمی‌گذارم برنجد، اگر اجازه بدهید من او را با حرف و قول و وعده خوشحال می‌کنم و با وعده امروز و فردا او را در انتظار نگه می‌دارم که راضی باشد، وقتی چندین بار آمد و رفت خودش خسته می‌شود و همینکه نزدیک بود ناامید بشود آن وقت اگر صد دینار هم بدهیم کلاهش را به عرش می‌اندازد و خوشحال می‌شود که باز چیزی گرفته و دست خالی نرفته، این رسم زندگی

است اگر نقد بدهی و زود بدهی بیشتر می‌دهی و کمتر راضی می‌شوند ولی اگر دیر بدهی و بد بدهی خوشحال می‌شوند که حقشان را گرفته‌اند.»

پادشاه گفت: «حرفی است که تو می‌زنی، در هر حال دلم می‌خواهد راضی و خوشحال از درخانه ما برگردد.»

وزیر گفت: «خاطر مبارك آسوده باشد.»

آن وقت وزیر به‌شاعر گفت: «بسیار شعر خوبی بود، بارک‌الله اما یک چیزی هست که باید به‌شما بگویم، ما می‌خواستیم به‌تو صد هزار دینار جایزه بدهیم، خوب ارزش هم دارد، ولی امروز بیش از هزار دینار موجود نیست و ما هم هزار جور گرفتاری داریم، خودت که بهتر می‌دانی، به‌هر حال می‌خواهم از جناب مستطاب عالی خواهش کنم که یک هفته به‌ما مهلت بده تا موجودی نقد زیاد شود و بعد خودم هر چه بخواهی تقدیم می‌کنم!»

شاعر از حرفهای وزیر به‌طرح صد هزار دینار جایزه افتاد و جواب داد: «اختیار دارید آقای وزیر، ما نمک پرورده هستیم و اصلاً این حرفها در میان نیست.»

وزیر گفت: «آفرین، نخیر، ما خودمان قدر هر چیزی را به‌جای خود می‌شناسیم و تا هفته دیگر خودم یک هدیه حسابی برایت فکر می‌کنم.»

شاعر رفت و دو هفته صبر کرد و دید خبری نشد. یک روز به‌بهانه‌ای رفت پیش وزیر و گفت: «خودتان فرموده بودید که بیایم.»

وزیر گفت: «به‌به، خیلی خوش آمدی، خیلی صفا آوردی، همیشه مشتاق زیارت شما هستم، بفرمائید، بفرمائید. ولی یک چیزی هست، من خیلی از شما شرمندم، می‌دانی عزیزم، وضع کار یک طوری نیست که بشود مثلاً به‌جناب مستطاب عالی کمتر از هزار دینار تقدیم کرد و امروز بیش از پانصد دینار موجود نیست و خیلی هم گرفتاری داریم. من خودم در فکر شما هستم و نمی‌گذارم یک ماه بیشتر طول بکشد، شما خیالتان از هر حیث آسوده باشد.»

شاعر وقتی دید صحبت از پانصد دینار است ناراحت شد و برای اینکه «نرخ جنس نشکند» و اعتبارش کم نشود جواب داد: «اختیار دارید آقای وزیر، اصلاً صحبت از این حرفها نیست، منتها وضع زندگی من خوب نبود و بیش از هزار دینار قرض داشتم و حالا هم پیشامد مرا به‌اینجا کشید. حالا هر طور شما بدانید صبر می‌کنم تا درست شود.»



وزیر گفت: «بله بله، من خودم در فکر هستم که حق شما از میان نرود و همین یکی دو ماه درست می‌شود، نشانی خانه شما را هم داریم.»

شاعر رفت و بعد به همین ترتیب زمستان شد و زمستان بهار شد و هر بار وزیر می‌گفت قدری پول هست و کم است و یک بار گفت چهار صد دینار، بار دیگر گفت سیصد دینار و دو صد دینار، و وعده و انتظار از حد گذشت و یک روز شاعر عصبانی شد و ناراحت رفت که یک بار دیگر موضوع را به وزیر یادآوری کند.

دم در یکی از کارکنان سابق را دید و شناخت و با هم احوال‌پرسی کردند و شاعر گفت: «راستی می‌خواهم بفهمم چطور شد که آن سال جایزه شعر ده هزار دینار

بود و نقد بود و زود بود و این بار که از هزار دینار صحبت می‌کنند خبری و اثری از آن نیست و حوصله‌ام دارد سر می‌رود.»

دربان‌گفت: «موضوع این است که آن وزیر سابق از دنیا رفته است و حالا اختیار کارها در دست دیگری است.»

شاعرگفت: «عجب! خدا رفتگان را رحمت کند، ولی چطور چنین چیزی ممکن است؟ من که قیافه قدیم وزیر بادم نمانده ولی در این مدت خودم دیدم وزیر را کمال‌الدین حسن می‌نامند.»

دربان‌گفت: «خوب، اسم این هم کمال‌الدین حسن است ولی این یکی با آن یکی خیلی تفاوت دارد، آن یکی دست و دل باز بود ولی این یکی نم‌پس نمی‌دهد، به نظر من اگر به جای هزار دینار که وعده می‌دهد صد دینار نقد بدهد باز هم بهتر است زودتر بگیری و از اینجا فرار کنی وگرنه ممکن است کم‌کم بدهد دینار هم راضی شوی و به خواب بینی چونکه این وزیر همیشه وعده می‌دهد و بعد هم دبه در می‌آورد.»

شاعرگفت: «خیلی عجیب است، نام او حسن بود. نام این هم حسن است ولی می‌دیدم که هیچ اثری از آن حسن در این حسن نیست. ای کاش زودتر این را فهمیده بودم.»

آن وقت شاعر رفت پیش وزیر وگفت: «آمده‌ام یک‌بار دیگر موضوع جایزه خود را یادآوری کنم.»

وزیرگفت: «خیلی خوش آمدی، صفا کردی، ولی یک چیزی هست که باید بگویم، من می‌خواهم پاداش قابلی به‌شما برسد و امروز بیش از صد دینار موجود نیست و من خودم در فکر هستم که وسیله‌ای فراهم ش‌ید بلکه حق شما تمام و کمال به‌شما برسد.»

شاعرگفت: «متشکرم ولی امروز یک چیزی شده که بهتر است بفرمائید همان صد دینار را امروز بدهند تا من هم یک خبر مهمی را که امروز کشف کرده‌ام به‌عرض شما برسانم؟»

وزیر فکری کرد و صد دینار را داد و پرسید: «خبر مهم چیست؟ انشاءالله خیر است، اوضاع از چه قرار است!»

شاعرگفت: «خبر مهم این است که من تا حالا خیال می‌کردم تو کمال‌الدین

حسن هستی و اگر می‌دانستم او نیستی همان روز که جایزه هزار و پانصد بود می‌گرفتم و صبر نمی‌کردم تا موضوع کهنه شود و پادشاه هم فراموش کند و تنور سرد شود و آب از آسیاب بیفتد.»

وزیر گفت: «پس خیال می‌کنی من کی هستم. مگر من کمال‌الدین حسن

نیستم؟»

شاعر گفت: «چرا، نام تو کمال‌الدین حسن هست ولی خودت کمال‌الدین حسن

نیستی، من هم فریب نام تو را خوردم و از قدیم گفته‌اند هر که به نام فریفته شود

به‌نان درماند.»

آهو در طویلۀ خران

یک روزی بود و یک روزگاری. یک روز یک شکارچی از صحرا بک آهوگرفته بود و شب که به خانه آمد دید هیچ چیز برای خوردن در خانه نیست. هرچه فکر کرد که آهو را بکشد و کباب کند دلش راضی نشد. آهو را برداشت آمد سرکوچه. چند نفر ایستاده بودند.

صیادگفت: «آهو را می فروشم.» گفتند: «چند؟» گفت: «پنجاه تومان می ارزد ولی چون من احتیاج دارم می دهم ده تومان.»

وقتی مردم احتیاج صیاد را دیدند یکی گفت: «من دو تومان می خرم» یکی گفت «سه تومان»، یکی گفت «چهار تومان»، یک مرد چاروادار هم که از آهو خوشش آمده بود و پول زیادی داشت گفت: «من پنج تومان می خرم و هیچ کس هم این نصف شی آهو را بیشتر از این نمی خرد، مگر یک آهوی خشک لاغر چقدر گوشت دارد؟»

صیادگفت: «آهو را برای گوشتش نمی خرنند، آهو آهو است گوسفند که نیست!»

چاروادارگفت: «خودت می دانی، خلاصه از ما پنج تومان می رسد»

آهو را خرید و برد به خانه اش و آن را در طویلۀ خرها ول کرد.

آهو وارد شد و دید عجب جای وحشتناکی است. چند تاخر آنجا هستند و چند تا آخور هست و در هر آخور قدری کاه هست و یک حوضچه آب پر از آشغال، و بوی رطوبت و بوی سرگین و هوای خفه و طویلۀ درسته و همین.

هنوز در فکر بود که چه باید بکند، خرها او را دیدند و نگاهی به یکدیگر

کردند و پوزخندی زدند و یکی از خرها پرسید: «تو دیگر کی هستی؟»

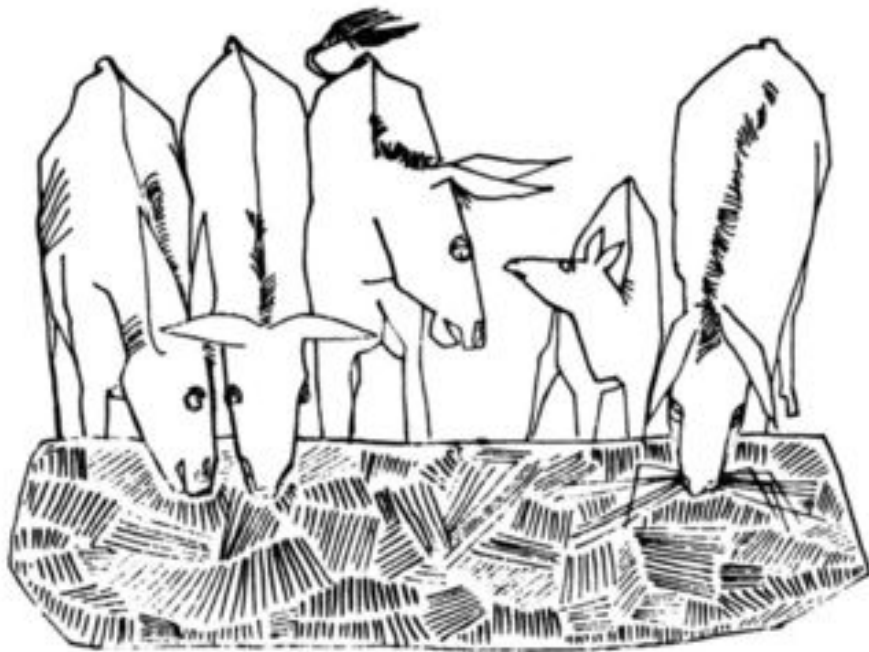
آهوگفت: «من هم یکی از بندگان خدا هستم، اسم آهو است، در صحرا

زندگی می کردم، یکی مرا گرفت و آورد به ارباب شما فروخت، او هم مرا آورد اینجا.»

خرهاگفتند: «بسیار خوب، هر چه هستی حالا بفرما تو، اینجا هم خیلی جای

خوبی است، بین، حوضچه پر از آب است و آخورها پر از کاه است و تا صبح هم

هیچ کس کاری با اینجا ندارد، تو هم مهمان ما هستی، بیا هرچه می خواهی بخور



و هر جا می‌خواهی استراحت کن، ولی مواظب باش زیر دست و پا له نشوی.»
 آهو گفت: «متشکرم. حالا که هستم، ولی من این آب و گاه را نمی‌توانم
 بخورم، شما به کار خودتان مشغول باشید، من هم این گوشه‌ها هستم.»
 خرها مشغول خوراک بودند و از این آخور به آن آخور می‌رفتند، یکدیگر را
 رم می‌دادند و در طویله می‌دویدند و گرد و خاک می‌کردند و آهو می‌ترسید و از این
 گوشه به آن گوشه می‌دوید و از زیر دست و پای آنها در می‌رفت و از ترس و ناراحتی
 و هوای پرگرد و خاک و بوی طویله داشت خفه می‌شد.
 خرها هم گاهی به او نگاه می‌کردند و به یکدیگر اشاره می‌کردند و
 می‌خندیدند و با هم می‌گفتند: «آهو را باش، جانور عجیبی است، پاهایش مثل نی
 قلیان باریک است، شاخش را ببین، چشمهایش را نگاه کن، هیچ چیزش به آدمیزاد
 نمی‌ماند، هیچ چیز هم نمی‌خورد و هیچ حرفی هم نمی‌زند و از این گوشه به آن گوشه
 فرار می‌کند و از ما می‌ترسد، به خیالش ما لولوخورخوره هستیم.» و همه باهم
 می‌خندیدند.

یکی از خرها که نجیب‌تر بود گفت: «آخر، او از جنس ما نیست و اینجا
 غربی می‌کند و چون بچه است و کوچک است شاید از ما می‌ترسد، ما نباید او را
 ناراحت کنیم، هر چه باشد همان ماست باید آرام باشیم و کاری نکنیم که او بیشتر

بترسد.

و همه تصدیق کردند و آرام شدند.

آنوقت الاغ نجیب به آهو گفت: «بیا بچه جان، بیا اینجا پهلوی خودم دز آخور خودم غذا بخور، ببین چه کاه خوبی است، زرد مثل زعفران، درشت مثل برگ درخت، نرم مثل بونجه تر، شیرین مثل پوست خربزه، هیچ نترس، کسی به تو کاری ندارد، بیا شامت را بخور.»

آهو گفت: «از لطف شما ممنونم ولی من کاه نمی خورم، بچه هم نیستم ولی ذاتاً نازک نارنجی هستم، هیكل من کوچک است ولی من به سهم خودم بزرگسال و کامل هستم، اگر آهو نبودم در نظر شما یک پیرمرد حساب می شدم.»

الاغها همه با هم خندیدند، بعد یکی از خرها گفت: «خوب، بچه نیستی پیرمرد که هستی، پیرمرد بیا اینجا پهلوی خودم جو بخور.» و همه خرها خندیدند.

آهو گفت: «من هیچ چیز نمی خواهم، کاه و جو برای شما خوب است که به آن عادت دارید، دندان من به کاه و جو کار نمی کند، مرا به حال خودم بگذارید.»

یکی از خرها گفت: «آهان، فهمیدم، این پیرمرد دندان ندارد، بیچاره پیرمرد، خوب، پس تو در صحرا چه می خوردی؟ باد هوا می خوردی؟ یا کسی برایت آش رشته می پخت؟» و همه خرها خندیدند.

آهو گفت: «خواهش می کنم سر به سر من نگذارید، آخر شما نمی دانید، من اینجا دارم خفه می شوم، جای من در طویلۀ خرها نیست، نمی خواهم به شما توهین کنم ولی خر خر است و آهو آهو است، هرکسی را یکه جوری ساخته اند، من همیشه در صحراهای سبزگشته ام و علف سبز خورده ام، ملاحظه می کنید که من تقصیری ندارم.»

یکی از خرها گفت: «خوبه، خوبه، حالا به او رو دادیم ببین چه حرفهای بزرگ بزرگی می زند: اینجا دارد خفه می شود، صحرای سبز و علف سبز و آهو خر نیست. بدبخت بینوا کاه و جو به این خوبی را نمی پسندد و از ما علف سبز می خواهد، اصلاً خر هم خودتی، ولش کنید بگذارید از گرسنگی بمیرد.»

آهو گفت: «من هم همین را می خواهم، مرا به حال خودم بگذارید و دلم را نسوزانید.»

آهو خیلی غمگین شده بود و نمی دانست چه کند، چشمهایش پر از اشک

شده بود و با خود فکر می کرد «ای کاش صیاد مرا به چاه انداخته بود و به این طوبله نفرستاده بود، برای من هر پیشامدی بهتر از زندگی با این ناجنسه‌های زبان نفهم است.»

خری که از همه نجیب‌تر بود وقتی اشک آهو را دید دلش به رحم آمد و رفت پیش آهو و گفت: «بین عزیز من، هیچ وقت گریه نکن، گریه هیچ دردی را دوا نمی کند، غصه خوردن و سر به زانوی غم گذاشتن هم فایده ندارد، از قدیم گفته اند به دنیا بخند تا دنیا به تو لبخند بزند، ما را می بینی که می خندیم و گریه نمی کنیم، ما هم مثل تو دلمان از این زندگی خون است ولی چاره چیست؟ حالا که این طور قسمت شده و به این طوبله افتاده‌ای تو هم مثل همه باش، بگو و بشنو و بخند و غصه زیادی هم نخور، اگر می گویی طوبله بد است، خیلی خوب، بد است، ولی همان طور که ما می سازیم تو هم بساز، ما هم خیلی خوشتر داریم که توی باغ باشیم و علف سبز بخوریم ولی وقتی که نیست نیست، خود را که نباید کشت، باور کن کاه هم خوشمزه است، اگر تو هم کاه و جو بخوری مثل ما بزرگ می شوی و می شوی یک حیوان حسابی، ولی اگر علف سبز می خواهی من حالا هر چه علف سبز توی کاه‌ها هست جدا می کنم و به تو می دهم.»

آهو که می دید آنها حرف او را نمی فهمند بغض کرده بود و نمی توانست جوابی بدهد.

در این وقت یکی از خرها از گوشه طوبله فریاد زد: «آهای یک دانه علف سبز هم من پیدا کردم، بچه‌ها، هر کس علف سبز پیدا کرد کنار بگذارد برای آهو، شما که می خواهید ثواب کنید سبزه‌هایش را به آهو بدهید، از گریه آهو دلم کباب شد، نگذارید این بیچاره گریه کند، خدا را خوش نمی آید.»

آهو جواب داد: «لازم نیست برای من دلسوزی کنی، دلسوزی کردنان هم خرانه و احمقانه است، من گدا نیستم که برای ثواب در راه خدا چیزی به من بدهند، گدا خودتان هستید، شما نمی توانید مرا بشناسید برای اینکه من آهوم و شما الاغ هستید.»

خرها سرها را برگرداندند و گفتند: «دیگر چه؟ عجب جانور احمقی هستی، ما داریم به تو خوبی می کنیم و تو این طور به ما متلک می گویی؟»
یکی از خرها گفت: «شیطان می گوید بروم یک لگد بززم توی سرش.»

یکی دیگر گفت: «علف سبز می‌خواهد و منت هیچ کس را هم قبول ندارد!»
 یکی گفت: «الان به حسابش می‌رسم» آمد جلو و یک لگد به پای آهو زد،
 یکی دیگر هم آمد و بازوی او را گاز گرفت و آهو از ترس و درد بیهوش شد و افتاد.
 الاغ نجیب گفت: «بد کاری کردید، او تقصیری نداشت، در دنیا هزار جور
 حیوان هست، این هم یک جورش بود، خیلی‌ها هستند که زندگی و طرز فکرشان
 با ما فرق دارد، واجب نیست که همه مثل ما باشند و مثل ما فکر کنند، ما گاه و جو
 می‌خوریم، آهو نمی‌خورد، این که گناه نیست و زدن و بستن لازم ندارد، خیلی بد
 کردید که او را زدید.»

خرها گفتند: «اصلاً تقصیر از تو است که از اول نازش را کشیدی و او را گریه
 انداختی و گرنه گرسنگی او را مجبور می‌کرد که همین گاه را بخورد و بگوید به به.»
 دیگر صبح شده بود. مرد چاروادار آمد به طویله تا خرها را برای کار ببرد.
 دید آهو در کناری افتاده و نفس‌نفس می‌زند. آهو را به دوش گرفت و برد به خانه
 سیاد و گفت: «بین داداش، من جز یک طویله جایی نداشتم و دیشب آهو را
 فرستادم آنجا، و معلوم می‌شود خرها با این آهو نمی‌سازند، او را زده‌اند و من دلم
 به حالش می‌سوزد، بگیر یک فکری برایش بکن و هر وقت پول داشتی پنج تومان مرا
 بیار پس بده.»

سیاد آهو را پس گرفت و چند روز او را نگاه داشت تا حالش خوب شد. بعد او
 را برد به باغ وحش و به پنجاه تومان فروخت و پول چاروادار را هم پس داد.
 آهو را به قفس آهوها بردند و چون خیلی خوشحالی می‌کرد و می‌خندید
 آهوها او را سرزنش کردند و گفتند: «عجب آهوی بی‌خیالی هستی، خوب است که
 می‌توانی توی این زندان این‌طور خوشحال باشی، از کجا آمده‌ای؟»
 آهو گفت: «از جهنم آمده‌ام، از این خوشحالم که اینجا هر چه باشد همه زبان
 هم‌دیگر را می‌فهمیم، من بدتر از این را دیده‌ام و اینجا نسبت به طویله خرها بهشت
 است و همشینی با ناچنس و نااهل از جهنم بدتر است.»

و چند کلمه با بزرگها

در خانمه کتاب اول و دوم و سوم قصه‌های خوب بعضی از آنچه تذکر آن بجا بود گفته شد البته در گفتن اثری هست که در نگفتن نیست ولی در نگفتن هم خاصیت‌هایی هست که برای برغورداری از آن تصمیم دادم از این جلد چهارم تا آخر خاموشی پیشه کنم بخصوص که تغییری در اوضاع حادث نشده است. جلد اول قصه‌های خوب اولین بار در پائیز ۱۳۳۶ چاپ شد و اکنون که هفت سال از آن تاریخ گذشته است نظر نگارنده همانست که در خانمه جلد اول گفته شده است. و تجدید نظری در آن لازم نبود. در این سالهای اخیر برای کودکان کتاب بیشتر چاپ شده است ولی همچنان اکثریت با مطبوعات تجارتي است. منظور از مطبوعات تجارتي آناری است که نه برای هدایت کودکان بلکه فقط بقصد فروختن و سود بردن تولید میشود و گاهی زبانهای معنوی و روحی آنها برای کودکان بیش از فایده‌اش میباشد. عیب کار در این است که بزرگها یعنی پدران و مادران خودشان کتابهای بچه‌ها را نمیخوانند و خواندنیهای کودکان خود را انتخاب نمیکنند بچه‌ها هم در انتخاب کتاب اول رنگ را می‌بینند و عکس را و بنظر من عادت دادن و عادت کردن افراطی بچه‌ها به رنگ و عکس زبانهای جبران‌ناپذیری دارد که اکنون در اغلب کشورها به این زبانهای جبران‌ناپذیر میدان داده شده زیرا سر رشته در دست اشخاص ذینفع است نه متفکران و صلاح‌اندیشان. یکی از زبانهای این وضع در کشور ما اینست که مانع بوجود آمدن آثار خوب می‌شود زیرا طبع و نشر و تزیین و معرفی و ترویج کارهای حاضر و آماده تجاری و بازاری، خارجی که اغلب با روحیات و مصالح سازگار هم نیست آسانتر و باصرفه‌تر است اینست که می‌بینی در برابره اثر فرنگی که هر یک چند بار ترجمه بارونویس میشود و بصورت‌های مختلف طبع میشود یک اثر ایرانی بصورتی که جلوه‌ای داشته باشد چاپ نمیشود. بزرگها هم بجز عدم‌ای قلیل و معدود که مری و معلمی آشنا به رسوم تربیت هستند ولی موقعیتی ندارند که صدایشان بگوش دیگران برسد مابقی نشسته‌اند و تماشا میکنند با تماشا هم نمیکنند. کودکان برای خودشان میخوانند و بزرگها هم غافل از اثرپذیری ذهن کودکان در قبال خواندنیهای نامناسب خوشند که بچه‌ها کتاب میخوانند و مثلاً گردوبازی نمیکنند و بحث در این رشته سر دراز دارد. حالاً که توبه را شکسته‌ام و باز چند کلمه نوشته‌ام بیجا نیست بچند ایرادی که بمن میکنند اشاره کنم: شخصی که گویا مترجم چند داستان است نامه‌ای اعتراض‌آمیز بمن نوشته است که تو پیوسته از وارد شدن دبو و غول و سحر و جادو در قصه‌های کودکان نگرانی در حالی که غالب داستانهای فرنگی نیز پر از این چیزهاست و برخی از کارشناسان تعلیم و تربیت نیز آنها را باعتبار تخیل‌انگیز بودنش سودمند میدانند. با اینکه بکبار در آخر جلد سوم به این موضوع اشاره شد باید بگویم که من هم نوشته‌های این کارشناسان را بسیار خواندم ولی نتیجه‌ای که در زندگی و اخلاق و افکار خوانندگان بزرگ شده آن آتسار دیده میشود و گاهی در ستونهای حوادث روزنامه‌های خبری هم منعکس میشود مرا در اجتهاد خود مصرر میکند و همچنان آثار جادویی را هر چند تخیل‌انگیز باشد از بیفایده بدتر میدانم. میگویند بسیاری از اینگونه آثار در همه کشورها چاپ میشود و خوانده میشود. عرض میکنم بسیار خوب عقیده من آنست که در همه کشورها تشابه میکنند که بعضی از آثار بیسوفع را در دسترس کودکان میگذارند. در همه کشورها آدم کشی و فساد و جنایت هم هست و هیچوقت وجود آنها مجوز ترویج آنها و دلیل صلاح آنها نیست، در همه

کشورها هم تاجرانی هستند که فقط بقصد فروش کتاب بعضی از داستانهای مهمل یا مضر را چاپ میکنند و نویسندگانی هستند که فقط بقصد دریافت حق التألیف داستانهایی بی‌خاصیت یا بد خاصیت میسازند و هرگز قصدشان تربیت و تعلیم کودکان نیست چنانکه بسیاری فیلمها میسازند که جز پول درآوردن منظوری از آن ندارند. اگر شما منکر این حقیقت باشید همان منکر حقیقی هستید و لاغیر و من که آذر یزدی هستم بهیچوجه مجبور نیستم مانند دیگران فکر کنم همچنانکه نمیتوانم کسی را مجبور کنم که مانند من فکر کند. من در کار این قصه‌ها تجربه‌ای و استباطی و منظوری و هدفی دارم که اگر شما هم قبول دارید بآن توجه میکنید وگرنه «مرحمت شما زیاده». بعضی دیگر گفته‌اند «قصه‌های کودکان باید خوش عاقبت باشد و از امید و خوش بینی برق بزند و توگامی قصه‌هایی انتخاب کرده‌ای و ساخته‌ای که بخوشی پایان نمی‌یابد و مثلاً پرویز با پروین عروسی نمیکند و صالح و طالح فوری بمکافات خود نمیرسند و شاهین کبک را میخورد و از این قبل». جواب آنست که من نمیخواهم پیوسته بک روی زندگی را بکودک نشان دهم، چه خوش بودی اگر در زندگی ظلم نبودی و فریب نبودی و شقاوت و قساوت نبودی و همه عدالت و زیبایی و شادی و نشاط بودی در اینصورت منظور از قصه‌پردازی هم فقط سرگرمی بود و همیشه سرگرمیهای بهتر از قصه‌خوانی و قصه‌نویسی وجود داشت ولی حالا منظور از بیشتر قصه‌ها نشان دادن زندگی است ناگزیر بصورتی که هست و بعضی از آنها نباید باشد نه بصورتی که من با جنابعالی میخواهم که باشد و نیست و اگر فقط چنین دنیائی را به کودک بنمائیم و باو هشدار ندهیم که بعضی ناپسندنیها نیز وجود دارد دنیایی را که در آن زندگی میکند به او نشان ندهیم و بسی از آن زبان خواهد دید و بعقیده من دروغ را بهر شکلی و بهر نیتی که بمردم بقبولانند اعم از اینکه خواننده کودک باشد یا بزرگ از ضرر دروغ بودن آن کاسته نمیشود و من تا آنجا که میفهمم بعضی از بیعدالتی‌ها را در قصه‌ها نشان میدهم و بعضی دیگر را که تقلید انگیز یا مایه تباهی عقل سلیم است ترك می‌کنم و در این انتخاب و سنجش جز ایمانی که بکار و نیت خود دارم مقیاس نمی‌شناسم و چون این کتاب بدست کودکان می‌افتد همین اشاره کافی است. بعضی دیگر ایراد گرفته‌اند که تو این قصه‌ها را به ماخذ هائی منسوب میکنی و بعد در آن دست می‌بری و گاه طرح اصلی را نیز تغییر میدهی. آری چنین است من نمیخواهم تاریخ مستند بنویسم بلکه قصه می‌نویسم و حرفه‌ائی دارم که باید در آن بگذارم و خود را موظف نمیدانم کودک را و ادا دارم تا مانند راوی قصه در هزار سال پیش فکر کنند با هر چه را قدما نوشته‌اند و گفته‌اند بهمان صورت بخوانند، برای خواندن بعضی از آثار قدما بعدها در سنین جوانی فرصت کافی هست. چنانکه از سندبادنامه در جلد سوم سیزده حکایت خوب آوردم و بصراحت گفتم که سندبادنامه را کتاب بدی میدانم و از معرفی آنهم متأسفم. برای مثال تاکنون در مجامع ادبی و سمینار هائی که از منابع ملی و ایرانی خواندنیهای کودکان سخن رفته است از «فرج بعد از شدت» مکرر نام برده‌اند چون دیده‌اند این کتاب پر از حکایت است و ناسی شوق انگیز دارد ولی هر گاه کسی این کتاب را از روی فهم و اندیشه خوانده باشد قبول می‌کند که حتی بک داستان آنرا نمیتوان بصورتی که هست هر چند ساده و آسان نوشته شود بکودکان عرضه داشت ناچار معترض را بمطالعه قصه‌های مندرج در مثنوی مولوی و آثار عطار و نظامی و جستجوی ماخذ آن سفارش میکنم تا جواب خود را پیدا کند، بعضی دیگر گفته‌اند... و پاسخ آن را قبلاً در خاتمه سه کتاب قبلی عرض کرده‌ام و عیب کار آنست که مردم گرفتارند، قصه‌های خوب را دیده‌اند ولی چند کلمه با بزرگها را نخوانده‌اند. اینک این جلد چهارم است که شامل قصه‌های مثنوی است. چنانکه در مقدمه کتاب برای کودکان نیز گفته‌ام مثنوی مولوی - برخلاف کلیله و دیگر کتابها - باز هم قصه‌های خوب دارد و آنچه من از مثنوی انتخاب کرده‌ام چیز هائی است که آنها را بیشتر بسه بدم و عجائبات منظور مرا از معرفی مثنوی کفایت می‌کند

تا بعد که از چند کتاب دیگر درگذردم و باز شاید بهشتوی بازگردم. در اینجا فرض دمه خود میدانم از دو کتاب بسیار عزیز که بهنگام پرداختن این قصه‌ها علاوه بر خود مثنوی بمن نکاتی آموخته‌اند یاد کنم و این دو کتاب یکی «بانگ‌نای» فراهم آورده سید محمدعلی جمالزاده و دیگری «مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی» تألیف استاد بدیع‌الزمان فروزانفر است که اولی کار مرا در استخراج قصه‌ها آسان کرد و دومی در ساختن قصه‌ها مرا قوی‌دل ساخت و الهام بخشید... کتاب حاضر دارای ۲۴ حکایت است که به همان سیاق کتابهای قبلی نوشته شده و در اینجا باز هم به پیروی از روش معهود حکایتی از مثنوی را عیناً نقل می‌کنم تا برای کسانی که بدون مراجعه به مثنوی می‌خواهند دگرگونیهای داستان را به آسانی بسنجند شاهدی از غیب حاضر باشد. قصه‌ای که با عنوان «آهو در طویله خران» آمده حکایتی است که با عنوان مشروح در صفحه ۵۴ جلد پنجم مثنوی چاپ نیکلسن دیده می‌شود.

قصه مجوس شدن آن آهوچه در آخر خران و طینه زدن آن خران بر آن غریب که جنگ و گاه پشخ و مبتلی گشتن او بکای خشکه که غذای او نیست...

<p>اندر آخر کردش آن بی زینهار حبس آهو کرد چون استمگران او پیش آن خران شب گاه ریخت گاه را میخورد خوشتر از شکر که ز دود و گرد که می‌تافت رو آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند عجز را عذری نگوید معتبر یک عذاب سخت بیرون از حساب در قفس بودن بغیر جنس خود در شکنجه بود در اصطبل خر. در یکی حقه معذب پشک و مشک طبع شاهان دارد و میران خموش گوهر آوردست کی ارزان دهد بر سریر شاه شوگو متکی پس برسم دعوت آهو را بخواند اشتهام نیست هضم ناتوان با ز ناموس احترازی میکنی که از آن اجزای تو زنده و نواست</p>	<p>آهوی را کرد صیادی شکار آخری را پر زگاو و خران آهو از وحشت بهر سو می‌گریخت از مجاعت و اشتها هرگاو و خر گاه آهو می‌رسید از سو سو هرکرا با ضد خود بگذاشتند تا سلیمان گفت‌کان هدهد اگر بکشمش با خود دهم او را عذاب هان کدامست آن عذاب ای معتمد روزها آن آهوی خوش‌نای نر مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک یک خرش گفتمی که ها این بوالوحوش وان دگر تسخر زدی کز جر و مد و آن خری گفتمی که با این نازکی آن خری شد تخمه وز خوردن بماند سر چنین کرد او که نه روای فلان گفت میدانم که نازی میکنی گفت او با خود که آن طعمه تو است</p>
---	---

من الیف مرغزاری بوده‌ام	در زلال و روزه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب	کسی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کسی شوم	ور لباس کهنه‌گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم	با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف	در غربی بس توان گفتن گزاف
گفت ناسم خودگواهی میدهد	متنی بر عود و عنبر می‌نهد
لیک آنراکی شنود صاحب مشام	بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام
خرگیز خر بیوید بر طریق	مشک چون عرضه کنم با این فریق

نقل مثنوی از حکایت بهمنجا منتهی میشود و همچنین است حال سایر داستانهای که در این کتاب دیده میشود که دگرگونیها و تفاوتهایی با اصل آن دارد یا ندارد و نکته‌هایی در آن گنجانیده شده است که اهل کار آنها را در می‌یابند و نگارنده تا زنده است برای قبول انتقادهای سنجیده و هرگاه ضرورت ایجاد کند دفاع از کار خود آماده است و مسئولیت آنرا بگردن دارد و وصیت میکند که در هر حال ناشر با مصحح در سبب آن تصرفی نکنند همچنانکه در مورد آثار گنجشکان مرسوم است و امیدوارم هرگاه کسی در این قصه‌ها عیبی می‌بیند و فکر می‌کند بهتر می‌تواند نوشت جداگانه و بنام خود بهتر بنویسد و اگر کسی هوس می‌کند مرا بهتر از آنچه بوده‌ام و هستم جدوه‌گر سازد از این خیراندیشی صرف‌نظر کند و چون امتیاز طبع و نشر این کتابها به انتشارات امیرکبیر واگذار شده است در اینجا تصریح می‌کنم که تغییر یا حذف و اضافه تصویب کتاب و شکل و نوع چاپ و حروف کتابها در اختیار ناشر است ولی راضی نیستم هیچک از این کتابها تجزیه شود یا تحریف شود و آرزو دارم هر یک از این کتابها که در ده جلد تنظیم شده است و بتدریج طبع می‌شود همچنان در ده کتاب عیدینه بماند. در اینجا باز هم از اهل فن از پدران، مادران، مربیان و معلمان اطفال انتظار دارم هرگاه این کتاب را پس از مطالعه سودمند تشخیص دادند برای تأمین نیت خیر خودشان در راهنمایی کودکان و ضناً حصول توفیق نگارنده در نشر مجلدات بعدی هر چه بیشتر در معرفی این کتابها بکودکان اهتمام فرمایند و هرگاه ضمن ملاحظه کتاب پنکات و ایراداتی برخوردارند که با دآوری و اصلاح آنرا لازم دانستند برای آنکه خدمتی بفرزندان خود کرده باشند عنایت فرمایند و نظرات انتقادی و راهنماییهای خود را بوسیله مؤسسه ناشر

بنام نگارنده ارسال فرمایند تا در راه بهتر و سودمندتر گردانیدن چاپها و مجلدات بعدی از نظر صاحب نظران بیشتر استفاده شود چه نگارنده باین کار ادامه خواهد داد و جلد پنجم و ششم دیگر هم بترتیب نشر خواهد شد و کودکان آنها را خواهند خواند و چه بهتر که این کتابها واقعاً از عیبها و ضعف‌هایی که اهل فن نیکتر میشناسند برکنار باشد و لسی با سسی یعنی قصه‌های خوب باشد و حصول این نتیجه بیشک علاوه بر نیت و اهتمام نگارنده به بررسی و انتقاد کسانی که در کار آموزش و پرورش غیرت و بصیرت کاسل و شامل دارند نیز محتاج است.

اردیبهشت ماه ۱۳۴۳

مهدی آذربیدی

گروه‌های سنی کودکان و نوجوانان

گروه الف: سالهای قبل از دبستان
گروه ب: سالهای آغاز دبستان (کلاسهای اول و دوم و سوم)
گروه ج: سالهای پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم)
گروه د: دوره راهنمایی
گروه ه: سالهای دبیرستان

بها: ۶۲۰۰ ریال